

باید سطل‌های مدفوع انسان را به‌عنوان کود به باغ سبزی می‌بردم. این کار آسان‌تر از حمل سنگ و کثافت بود.

همچنین به کار شستن لباس‌ها و کمک به افراد بی‌سواد در نوشتن نامه به خانواده‌های‌شان گمارده شدم. لطف خداوند شامل حال من شد. بسیاری از زندانیان می‌دانستند که یک مسیحی بی‌ریا هستم و به من احترام می‌گذاشتند.

یک روز نگهبانی آمد و به من گفت: «در واحد کار در باغ سبزی یک کشیش کاتولیک ۷۰ ساله است. آیا با او ملاقات نموده‌ای؟ او مسیحی خوبی است.»

به این مرد نیز برچسب انقلابی ضد دولت زده بودند. از آنجایی که او از تسلیم شدن به انجمن میهنی کاتولیک تحت کنترل دولت امتناع ورزیده بود، یک محکومیت ده‌ساله دریافت نموده بود و آخرین سال محکومیتش را می‌گذرانید.

وقتی برای اولین بار با پدر یوو ملاقات کردم، او می‌دانست که من یک مسیحی هستم. از آنجایی که یک کاتولیک نبودم برخورد او با من سرد بود و حتی با من احوال‌پرسی نکرد. برایش دعا کردم و در جستجوی راهی بودم تا به او خدمت نمایم. هنگام ناهار پودر شیر در فنجان‌ش ریختم و بخشی از غذایم را به او دادم.

بعد فهمید اگرچه کاتولیک نبودم، یک ایماندار واقعی به عیسی بودم. او دربارهٔ رنج‌های من شنیده بود و اینکه چطور ۷۴ روز روزه گرفته بودم.

کم‌کم رفتارش را نسبت به من عوض کرد. پدر یوو دفترچه‌اش را که شامل دعای روحانی شخصی‌اش بود به من نشان داد. نمی‌خواست به دلیل در میان گذاشتن ایمانش با دیگر زندانیان، بیشتر گرفتار شود، بنابراین خیلی محتاط بود. برای دوری گزیدن از مشکل حتی نمی‌خواست کاتولیک‌های دیگر برایش کتاب مقدس بیاورند، پس تمام آن سال‌ها بدون کلام خداوند زیسته بود.

خانواده‌ام چند بار موفق به ملاقات من شدند. آنها بخش‌هایی از کتاب مقدس را همراه با غذا و هدایای‌شان مخفیانه به درون آوردند. یکبار هم‌سرم برایم یک قرص نان مخصوص پخت. واقعاً هدیهٔ گرانبهایی بود، او بخش‌هایی از کتاب مقدس را

درون نان پنهان کرده بود! بار دیگر صفحه‌هایی را درون پاکت رشته آماده، پنهان کرده بود.

کتاب مقدس را با کشیش در میان گذاشتم و دوستی‌مان عمیق‌تر شد. او تحصیلات بالایی داشت و می‌توانست لاتین، عبری، انگلیسی و چینی قدیم بخواند و بنویسد.

بعد از اینکه یوو اردوگاه زندان را ترک کرد، از خانه من دیدار کرد. همکاران ما با محبت کتاب مقدس‌های بسیاری به ایمانداران کاتولیک دادند و بعدها از مصاحبتی خوب لذت بردند. پدر یوو بعد از آزادیش ترفیع یافت و اسقف کلیسای کاتولیک زیرزمینی شد. او واقعاً خداوند را دوست دارد.

خداوند درهای بسیاری را برای بشارت انجیل باز می‌کرد. در اردوگاه زندانی‌ای به نام شی‌زوویا بود. وقتی او پسر بچه هشت ساله‌ای بود به یک معبد بودایی فرستاده شده بود. او بعد از تعالیم یک راهب شد.

شی یک خطاط ماهر و نیز استاد کنگ‌فو بود. یک روز در بازار جیب‌بری پولش را دزدید. او برگشت و با استفاده از مهارت کنگ‌فو، ضربه‌ای به دزد زد، دزد افتاد و مرد.

با آگاهی از توانایی‌های رزمی شی، چندین افسر PSB مسلح آمدند و او را محاصره کردند و بدون کم‌ترین رحم و مروتی او را زدند. شی مبارزه کرد و چند نفری از افسران را زخمی کرد. بالاخره پلیس توانست با کمک لوله تفنگ بازویش را بشکند و او را آرام کند. او را آنقدر زدند که چیزی نمانده بود بمیرد. او نهایتاً سر از اردوگاه کار زندان زنیانگ در آورد.

در زندان افراد بسیاری از شی خواستند که به آنها اصول عقاید بودایی را تعلیم دهد. چند مرد جوان حتی سعی کردند او را بپرستند و از او خواستند به آنها کنگ‌فو تعلیم دهد.

عمیقاً دلم می‌خواست بشارت عیسی را با او در میان بگذارم. یک روز غروب با هم ملاقات کردیم. پیام نجات را با او در میان گذاشتم و همان شب شی‌زوویا از

گناهانش توبه کرد، عیسی را پذیرفت و تولد دوباره یافت. او کتاب‌های بودایی، سحرها و طلسم‌هایش را نزد من آورد و از من خواست آنها را نابود کنم.

زندانیان بسیاری خانواده‌های متلاشی‌شده‌ای داشتند. من عیسی را به آنها بشارت دادم و بعضی زندگی‌شان را وقف پیروی از عیسی نمودند. ما این تازه ایمانان را در حوض ماهی غسل دادیم. دو نفر از تازه ایمانان، برادر زی و برادر سوون، مسیحیان قوی گردیدند. بعد از اینکه برادر زی زندان را ترک کرد کشیش یک کلیسا شد.

در روز کریسمس سال ۱۹۸۵ برادر شن و برادر آن از طرف کلیساهای خانگی به دیدن من آمدند. برای ایمانداران سخت‌ترین ایام، ایام کریسمس در زندان بود. ما مجبور بودیم کارهای طاقت‌فرسا انجام دهیم و مشتاق بودیم تولد خداوندمان را همراه با برادران و خواهران‌مان جشن بگیریم.

وقتی آن دو برادر به زندان رسیدند، من در حال کار در مزرعه بودم و مدفوع حمل می‌کردم. مقامات به آنها گفتند که از آنجا بروند، اما آنها از مسافت دوری برای دیدنم آمده بودند، پس بیرون در انتظار کشیدند.

وقتی درباره ملاقات‌کنندگانم شنیدم با عجله به دفتر زندان رفتم. معمولاً زندانیان مجاز نبودند که با ملاقات‌کنندگان خارج از اتاق پذیرش ملاقات کنند، اما از آنجایی که من شهرت خوبی داشتم، با رئیس نگهبانان دیدار کردم و به او گفتم: «دو نفر از اقوام از شهر من برای دیدنم آمده‌اند! آنها را مجبور کرده‌اند بیرون انتظار بکشند، اما آنها نیاز دارند که به توالت بروند. ممکن است لطفاً به آنها اجازه دهید به داخل محوطه زندان آمده و از توالت استفاده کنند؟ اگر اجازه دهید من با آنها راه بروم، ما دیدار کوتاهی خواهیم داشت.»

رئیس نگهبانان به‌طور باور نکردنی‌ای این اجازه را صادر کرد! همچنان که راه می‌رفتیم آزادانه صحبت کردیم و آنها تمام اتفاقاتی را که افتاده بود به من گزارش دادند. سال ۱۹۸۵ سالی پر قدرت برای کلیساهای خانگی سراسر چین بود. بیداری عظیمی باعث انتشار بشارت انجیل به اکثر مناطق دورافتاده در چین شده بود و روزانه هزاران جان به کلیساها افزوده می‌شدند. تا امروز، مسیحیان چینی سال ۱۹۸۵

را سالی کلیدی می‌دانند. من از چیزی که شنیدم چنان دلگرم شده بودم که از شدت اشتیاق گریستم.

هر سه ما وارد بلوک توالت شدیم و به مناسبت جشن کریسمس با هم ستایش کردیم. من روی زمین کثیف زانو زدم و دعا کردم: «خداوند، ما فقط این توالت کثیف را داریم که تو را پرستش کنیم. اما تو درک می‌کنی زیرا تو جلال آسمان را رها کردی و در طویله‌ای کثیف به دنیا آمدی. تو مایل بودی مسیر اطاعت و رنج را بپیمایی. ما امروز تو را می‌پرستیم!»

دو ملاقات‌کننده‌ام نیز در کنارم زانو زدند و دست در دست یکدیگر نزد خداوند دعا کردیم و یکدیگر را دلگرم کردیم.

در آن لحظه، یکی از زندانیان، مردی به نام یونگ، داخل آمد و ما را دید. او مرد بدی بود که خلق و خوی تندی داشت. از آنجایی که مرتباً دربارهٔ زندانیان دیگر گزارش داده بود، به مقام رهبری گروه ترفیع یافته بود. یونگ فریاد کشید: «یوون چطور جرأت می‌کنی افرادی را از بیرون به داخل اردوگاه آورده، فعالیت‌های خرافاتی براه بیندازی! همین الان می‌روم و در مورد تو به نگهبانان گزارش دهم!» روح‌القدس مرا پر کرد و به او فرمان دادم: «در نام عیسی، تو چطور جرأت می‌کنی بر ضد خدای زنده حرف بزنی؟ حال به تو فرمان می‌دهم زانو بزنی و از گناهانت توبه کنی. خداوند را دریافت کن تا شاید او گناهانت را ببخشد!»

یونگ بی‌درنگ زانو زد، چنانکه گویی ساعقه به او زده باشد، هر سه ما بر سر او دست نهادیم و برایش دعا کردیم. فرا گرفتم که اگر از خداوند اطاعت کنیم، برای خداوند تفاوتی نمی‌کند که در چه شرایطی بسر می‌بریم، او معجزات خود را آشکار می‌سازد.

بعد از اینکه یونگ خداوند را دریافت کرد، به یکی از دوستان خوب من تبدیل شد. دلش مشتاق کلام خدا بود. از آنجایی که او قبلاً مشکل‌ساز بود، در میان دیگر زندانیان دشمنان زیادی داشت. برای تلافی، بعد از اینکه او مسیحی شد زندانیان بسیاری به او تهمت‌های ناروا زدند.

یک روز در وقت ناهار، یونگ روی شکمش دراز کشیده بود و مخفیانه کتاب مقدس مرا که با دقت در سلول مان پنهان کرده بودم، می خواند. یونگ لو رفت. نگهبانان کتاب مقدس مرا بردند. یونگ عصبانی شد و با آنها مبارزه کرد. چیزی نمانده بود که با دندان انگشت یکی از نگهبانان را بکند. نهایتاً بر او غلبه یافتند و او را بردند. دو برادر با عجله نزد من آمدند و ماجرا را برایم تعریف کردند. گفتم: «بیایید دعا کنیم و از خدا بخواهیم به یونگ کمک کند.» به دیدن نگهبانان رفتم تا در این وضعیت کمک کنم، اما چنان عصبانی بودند که به حرف من گوش ندادند.

در آن لحظه یکی از نگهبانان زندان را دیدم. به سمت در دویدم و با او صحبت کردم: «سروان ونگ، کتاب مقدسی را که یونگ می خواند به من تعلق دارد. می دانم که این موضوعی جدی است، اما آیا ممکن است لطفاً به من کمک کنید تا کتاب مقدسم را پس بگیرم؟» ونگ یکی از نگهبانانی بود که با من با مهربانی رفتار کرده بود. او از عفونت شدید گلو رنج می برد که باعث شده بود شب و روز سرفه کند.

سروان ونگ به داخل دفتر رفت و بر سر یونگ فریاد کشید: «فکر می کنی تو که هستی که با ما می جنگی؟ با تو شدیداً برخورد خواهم کرد! اما اول، کتاب مقدس یوون را به من بده.»

چند روز بعد وقتی که اوضاع آرام شده بود، سروان ونگ از من خواست به دفترش بروم. او خم شد و گفت: «یوون، من کتاب مقدس تو را خواندم ولی آن را نمی فهمم.»

می دانستم که این فرصت را خدا فراهم کرده است. به او گفتم: «فهمیدن کتاب مقدس بسیار آسان است. اول باید عیسی را در دل دریافت کنی. به او توکل کن و او به تو کمک می کند تمام تعالیم این کتاب را بفهمی. سروان ونگ، این کتاب مقدس نه تنها می تواند به تو نشان دهد که چطور نجات را دریافت کنی، بلکه عیسی تو را از عفونت گلویت نیز شفا خواهد داد.»

دیدم که روح القدس او را لمس کرد. در دفترش را بستم و گفتم: «سروان ونگ، لطفاً زانو بزن. عیسی می آید تا تو را برکت دهد.»

او زانو زد و دعا کرد: «عیسی، ایمان دارم که تو خداوند هستی. لطفاً مرا شفا ده.»
دستانم را بر وی نهادم و او توبه کرد و خداوند را دریافت نمود. خداوند او را از مصیبتش رهانید و او به تدریج سلامت کامل یافت. از آن زمان برادر ونگ پیرو عیسی گردید. خداوند او را ترفیع داد و مقامی با اقتدار بیشتر به او داد، اما او همیشه مرا به خاطر داشت. او مرا از حمل مدفوع به کار در مغازه نعلبندی منتقل کرد. همچنین به کار حمل آب برای نگهبانان گمارده شدم.

وظیفه جدیدم به این معنی بود که زمان بیشتری برای خواندن کتاب مقدس و دعا کردن داشتم. وقتی خانواده‌ام با من ملاقات کردند، اجازه یافتیم که در مغازه نعلبندی با هم دیدار نماییم.

همچنین وظیفه شبانی یک گله گوسفند در مزرعه و غذا دادن به ماهیان در حوض به من محول شد. از اینها درس‌هایی فرا گرفتم. فرا گرفتم که هرگز نباید گوسفند را بزنینم، بلکه اگر می‌خواهیم به دنبال ما بیایند باید به آنها غذا دهیم. در حالی که به ماهی‌ها غذا می‌دادم، از فرصت استفاده کردم و به زندانیانی که در نزدیک حوض کار می‌کردند بشارت دادم. بعضی از آنها به عیسی ایمان آوردند.

زمان در اردوگاه زندان می‌گذشت. روزها به هفته‌ها تبدیل شدند، هفته‌ها به ماه‌ها و سال ۱۹۸۶ گذشت. در تمام این مدت به زندانیان بشارت می‌دادم و بسیاری ایمان آوردند. من مرتباً مشغول تعلیم تازه ایمانان بودم. دیدن اینکه آنها در فیض خداوند رشد می‌نمودند و به دیگران بشارت می‌دادند، لذتی داشت.

بالاخره سال ۱۹۸۸ رسید. فقط سه ماه به زمان آزادیم مانده بود. هیجان‌زده بودم و رویای لحظه‌ای را می‌دیدم که در بازوان زنم دلینگ خواهم بود. پسر اسحاق چهار سال داشت، اما او را نمی‌شناختم. و هیچ وقت زمانی که اولین قدم را برداشت و اولین لغت از دهانش خارج شد را ندیده بودم. امیدوار بودم که از من خوشش بیاید، اما چطور ممکن بود بچه‌ای با آن سن و سال بفهمد چه اتفاقی برای بابایش افتاده است؟

یک شب، بی خبر، زندان دستوری از دولت مرکزی دریافت نمود. همه زندانیان سیاسی باید گرد می آمدند. اعلام شد که تمام این واقعه مربوط به من بود و اینکه دچار مشکل بزرگی شده بودم.

دولت به خانه من رفته بود و کتاب مقدس هایی را که در خارج از کشور چاپ شده بودند توقیف کرده بود، همچنین نامه هایی که از کشیشان چینی خارج از کشور دریافت کرده بودیم. یکی از نامه های نوشته شده به من توسط برادر زوو شدیداً باعث اضطراب PSB شده بود.

در نامه برادر زوو نوشته بود: «بیلی گراهام آمریکایی قصد آمدن به چین را دارد. قرار است با رئیس جمهور و نخست وزیرمان دیدار نماید. می خواهم با او ملاقات کنم و در مورد تو با او حرف بزنم. شاید او به تو کمک کند زودتر آزاد شوی. بنابراین دقیقاً برای مان بنویس که در زندان چگونه با تو رفتار کرده اند، تمامی تجربیات را بنویس.»

این نامه، مخفیانه به من رسانده شده بود و من فوراً به آن جواب داده بودم. اما قبل از اینکه جواب من به برادر زوو برسد، PSB نامه او و جواب مرا کشف کرده بود.

در بخشی از نامه ام به برادر زوو نوشته بودم: «از رنج بردن، بسیار آموخته ام. عصبانی نیستم که زندانی شده ام، زیرا خداوند قاضی واقعی است. او همه چیز را درست خواهد کرد. اردوگاهی که در آن زندانی هستم مثل یک گورستان بزرگ است. زندانیان به طور وحشتناکی رنج می برند. به ما زنجیر و دستبند زده اند و از طلوع خورشید تا غروب آفتاب کارهای کمر شکن می کنیم.

«من به این دلیل دستگیر شدم که خداوند را دوست دارم و مشتاقم به جان های همه مردم بشارت دهم. اگرچه صلیبی که باید حمل کنم سنگین است، فیض خداوند کافی است. دلم پر از شادی است و برای خداوند سرودهای نو می خوانم. هلولیاه! خداوند و پادشاهم جلال یابد!»

وقتی این نامه‌ها را پیدا کردند، پلیس فوراً به اردوگاه زندان آمد. نیمه شب رسیدند و از تمام زندانیان سلولم دربارهٔ من سؤال کردند. من به میلهٔ پرچم آهنی وسط محوطهٔ زندان بسته شدم. مرا به داخل اتومبیل پلیس انداختند و به مکان دیگری بردند، از میان چندین در آهنی مختلف مرا هل دادند و در سلول کوچک تاریکی که یک در آهنی داشت زندانی کردند. سلول بیشتر شبیه یک جعبه بود. فقط چهار فوت ارتفاع داشت، چهار فوت طول و سه فوت عرض. آنقدر کوچک بود که نمی‌توانستم بایستم یا بدنم را کش دهم. هر دو دستم از پشت دستبند شده بود.

از سلول به مدت مدیدی استفاده نشده بود، بنابراین بوی گند کپک می‌داد. احساس سرگیجه و تهوع کردم. کف سلول که همیشه مرطوب بود باعث شد به‌طور غیرقابل باوری احساس سرما کنم، بویژه هنگام شب. وقتی آن اتاق را به‌خاطر می‌آورم به آن نه به‌عنوان سلول بلکه به‌عنوان تابوت سردخانه می‌نگرم.

بالای در آهنی، پنجرهٔ کوچکی وجود داشت که با سه میلهٔ آهنی محافظت می‌شد. این تنها مکانی بود که نور از آن وارد اتاق می‌شد.

صبح روز بعد به سمت پنجره خزیدم و بیرون را نگاه کردم. دیدم که پرندگان جیک جیک می‌کردند و از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پریدند. احساس حزن کردم و سرودی جدید خواندم. مثل پرنده‌ای بودم که مشتاق آزادی بود، اما حال در قفسی زندانی شده بودم. دور از کوه‌های زیبا، جنگل‌ها و درختان بودم. مشتاق بودم مثل پرنده‌ای که آزادانه پرواز می‌کند باشم.

فقط چند ماه با آزادی فاصله داشتم، اما حال به‌نظر می‌رسید که حتی در مشکل بزرگتری باشم. از خداوند پرسیدم: «کی دوباره آزاد خواهم بود؟ کی می‌توانم به مردم شهادت دهم و داستان فوق‌العادهٔ تو را با آنها در میان بگذارم؟»

دستانم را تا آنجا که می‌توانستم بلند کردم و فریاد کشیدم: «خداوندا، مایلم که از خواست تو اطاعت کنم. ای خدا، لطفاً به من بگو، اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ چرا من اینجا هستم؟»

کلمات خداوند از کتاب مکاشفه ۹:۱ به من رسید: «من، یوحنا که برادر شما و شریک در مصیبت و ملکوت و صبر در عیسی مسیح هستم، به جهت کلام خدا و شهادت عیسی مسیح در جزیره‌ای مسمی به پاتموس شدم.» ناگهان ابرهای تیره از من دور شدند.

در آن سلول کوچک و تاریک، دلم پر از شادی شد. گفتم: «خداوندا، سپاسگزارم. حتی وقتی که شانزده ساله بودم میل شدیدی در من برای حفظ کلام خود و نگه داشتن آن در دلم ایجاد نمودی. به خاطر کتاب مقدس گرانبهایت از تو سپاسگزارم. حال ای خدا، از تو یک درخواست دارم. لطفاً در این مکان نیز به من کتاب مقدسی بده، تا بتوانم کلام تو را حفظ کنم.»

ناگهان شنیدم که کسی در را باز کرد. دو افسر مرا بیرون کشیدند و به اتاق بازجویی بردند. وقتی رسیدم رئیس PSB، رهبران استانی و مدیر اردوی کار زندان منتظر من بودند. قیافه همه آنها عبوس بود. سعی کردم صندلی‌ای برای نشستن پیدا کنم. رئیس PSB با سخت‌گیری گفت: «زانو بزن، ای مجرم قاتل! آیا متوجه می‌شوی که چه جرائم سنگینی مرتکب شده‌ای؟»

نمی‌دانست که چندین سال است که به این نوع تهدید و ارباب عادت کرده‌ام. بنابراین زانو نزدم، بلکه جواب دادم: «از روزی که دستگیر شده‌ام از تمام قوانین زندان اطاعت کرده‌ام. خودم را به رهبران سپرده‌ام، بدون شکایت کارم را انجام داده‌ام و به زندانیان دیگر کمک کرده‌ام. دو بار به عنوان بهترین زندانی انتخاب شدم و در اردوگاه زندان هیچ کار خلافی نکرده‌ام.»

صورت افسر تغییر کرد. فریاد کشید: «خفه شو، شیاد! ما پرونده تو را داریم. چهار سال پیش تظاهر به دیوانگی و اعتصاب غذایی کردی. وقتی تو را محکوم کردیم فکر کردیم که رفتارت بهتر شده است، بنابراین تو را فقط به چهار سال محکوم کردیم. اما بعد از رسیدن به اردوگاه زندان از بد به بدتر تبدیل شده‌ای و به فعالیت‌های مذهبت ادامه داده‌ای. می‌ترسیم اگر تو را در حبس نگه داریم، کنترل کل زندان را بدست بگیری.

اول، با بیگانگان تماس داشته‌ای و نوشته‌های خرافی از کشورهای بیگانه دریافت نموده‌ای. حال، ماه‌ها پیش از اینکه یک هیأت مذهبی از آمریکا به چین برسد، تو خبر داشتی که آنها خواهند آمد! علاوه بر این، توسط یونگزه زوو به تو خبر داده شده، او تحت تعقیب‌ترین مجرم در سراسر چین است.

دوم، تو همیشه با دولت‌مان و سیاست‌های مذهبی‌مان مخالفت می‌کنی. تو به کلیسای میهنی سه - خودی‌مان حمله می‌کنی و آن را یک روسپی می‌نامی. در چهار سال گذشته، هیچ نشانی نیست که روش‌هایت را تغییر داده باشی، یا از جرایم بسیار متأسف شده باشی.

سوم، در زندان همچون والدینی مهربان از تو مراقبت نموده‌ایم، اما جسارت این را داشته‌ای که شعری بنویسی و بگویی که اردوگاه ما شبیه یک گورستان بزرگ و مکانی پر از خارهاست! دولت‌مان همه چیز را آزموده تا تو را برای کشورمان مفید و پر بار نماید، اما تو در مقابل تمام تلاش‌های ما ایستادگی نموده‌ای.»

هر چه بیشتر حرف زد عصبانی‌تر شد. فریاد کشید: «امروز می‌خواهیم به تو جدی‌ترین درسی را بدهیم که تا به حال دریافت نموده‌ای! شاید بیدار شوی و روش‌هایت را اصلاح کنی.»

چندین نگهبان فرا خوانده شدند و به آنها گفت: «یوون را ببرید و درست و حسابی از او پذیرایی کنید!»

مرا به یک اتاق شکنجه بردند. به من دستبند زدند و از باتون‌های الکتریکی، شلاق‌ها و ترکه‌ها استفاده کردند، تا مرا بزنند و شکنجه دهند. گوشتم شکاف برداشت و زخم سراسر بدنم را پوشانند. قبل از اینکه بیهوش شوم، کلمات خداوند به من رسید: «این فراخوانی تو است. باید برای کلام خداوند و شهادت عیسی صبور باشی و تحمل کنی.»

بعد از اینکه بیهوش آمدم مثل یک مرده بی‌حرکت روی زمین دراز کشیدم. نگهبانان مرا بردند و درون سلول کوچکی پرت کردند. دست‌ها و پاهایم با زنجیر بسته شده بود.

همان شب خداوند به من خوابی روشن داد. در آن، دستبندهایم ناگهان باز شدند و من آزاد بودم! در رویا داشتم یک راهنمای مطالعه کتاب مقدس می خواندم. برای بعضی از برادرانی که با آنها در زندان بودم، موعظه کردم و آنها را تشویق کردم تا برای خداوند شهادت دهند. پدر یوو با شادی نزد من آمد و تکرار کرد: «عیسی فاتح مطلق است! عیسی فاتح مطلق است!» به او گفتم: «وقتی در ابتدا در این سلول کوچک تاریک حبس شدم از خداوند خواستم که به من یک کتاب مقدس بدهد.» بعد در خوابم هر دو، به پرستش خدایی که در آسمان است پرداختیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، دریافتم که دستبندها هنوز بر دستانم بودند، اما روح القدس به من گفت: «دست‌هایت را شل کن.» همین که این کار را کردم، دستبندها به زمین افتادند! با توجه به چیزی که در خواب دیده بودم به حضور خداوند دعا کردم. گفتم: «خداوند عیسی، تو را دوست دارم. سپاسگزارم که اجازه می‌دهی من سرود بخوانم. لطفاً به من یک کتاب مقدس بده.»

حدود ساعت ۸ صبح روز بعد، اتفاق جالبی افتاد. مدیر زندان در آهنی را باز کرد و به درون سلول من آمد. نامم را صدا زد: «یوون، با وجود اینکه جرایم بسیاری مرتکب شده‌ای، ما هنوز به ایمان تو احترام می‌گذاریم. دیروز جلسه‌ای داشتیم و تصمیم گرفتیم که به تو یک کتاب مقدس بدهیم. بیا و آن را بگیر!»

فوراً دستبندها را روی دستانم گذاشتم. دستم را برای گرفتن کتاب مقدس دراز کردم و از مدیر تشکر کردم. به من گفت: «لطفاً کتاب مقدست را خوب بخوان و از جرائم خود توبه کن تا بتوانی آدم مفیدی شوی.» در را قفل کرد و رفت.

زانو زدم و گریستم و خدا را به خاطر این هدیه عالی شکر کردم. به سختی می‌توانستم باور کنم که خوابم به حقیقت پیوسته است! هرگز هیچ زندانی‌ای اجازه نداشت که کتاب مقدس و یا نوشتجات مسیحی داشته باشد، با این وجود، به طور عجیبی، خداوند برایم کتاب مقدسی تهیه کرد!

با این رویداد خداوند به من نشان داد که بی‌توجه به نقشه‌های پلید انسان‌ها، او مرا فراموش نکرده و کنترل زندگیم در دست اوست. هیچ دولت یا نیروی انسانی‌ای

که بتواند خداوند قادر مطلق را از انجام خواستش باز دارد وجود ندارد! زمانی که ۱۶ سال بیش نداشتم را به یاد آوردم، زمانی که خداوند به طور معجزه آسایی اولین کتاب مقدس را برای من تهیه کرده بود. حال ۳۰ ساله بودم، تنهای تنها در سلولی کوچک، تیره و تاریک، اما قدرت خداوند و فراهم کنندگی اش نقصان نیافته بود!

دستانم می لرزیدند. به آرامی آخرین صفحه کتاب مقدس را باز کردم: «او که بر این امور شاهد است می گوید: بلی، به زودی می آیم! آمین. بیا، ای خداوند عیسی! فیض خداوند ما عیسی مسیح با همه شما باد. آمین.» (مکاشفه ۲۲: ۲۰ و ۲۱).

سه ماه بعد را در آن سلول کوچک در انزوا گذراندم. نور بسیار کمی از داخل پنجره به درون می تابید، اما برای خواندن کافی بود. در ده روز اول، کل کتاب مقدس را خواندم. از این زمان استفاده کردم تا مجموعاً ۵۵ فصل از کتاب مقدس را حفظ کنم، از کتاب عبرانیان تا کتاب مکاشفه.

خداوند به من کمک کرد تا کلامش را بفهمم و او را بیشتر دوست بدارم. زمان بسیار با ارزشی برای برقراری رابطه با عیسی بود. او اجمالاً آینده کلیسای چین را به من نشان داد و اینکه چگونه باید بشارت عیسی را به جهان دست نیافته برسانیم و پیش از بازگشت مجدد خداوند، به اورشلیم بازگردیم.

یک ماه قبل از اینکه چهار سال زندان من کامل شود، خواب شگرفی دیدم. پیرزنی با موهای سفید دیدم. او نور ماه را در دستانش حمل می کرد. در حالی که لبخند می زد به سمت من آمد. بعد متوجه شدم که او مادر عزیزم است. جلو دویدم و در بازوانش پریدم. او با چشمانی مهربان به من نگاه کرد و گفت: «فرزندم، نترس.»

بیدار شدم و روحم پر از شادی بود. فکر کردم که چه حیف که فقط یک خواب بود، اما دعا کردم که این خواب به حقیقت پیوندد و دوباره مادرم را ببینم.

سه روز بعد، حدود ساعت ۱۱ صبح، نگهبانی به سلولم آمد و مرا به دفتر رئیس برد. وقتی وارد اتاق شدم، مادرم با عجله به سمت من آمد! مرا در آغوش گرفت و گریست. دید که دستبند به دست دارم، بسیار لاغرم و پوستم به دلیل اینکه کمتر در

معرض نور خورشید بود، زرد شده است. نتوانست اشک‌هایش را نگه دارد. گفتم: «مادر، لطفاً آسوده باش. همه اینها به خاطر عیسی است.»

مادرم گفت: «مادرت می‌داند. همسر و خانواده‌ات روز و شب به تو فکر می‌کنند، مشتاق بازگشت تو به خانه هستند. فرزندم، کلام مادرت را به خاطر داشته باش، به صدای خداوند از بالا گوش کن و از او اطاعت کن. ترس.»

دستانم را نوازش کرد و دستبندهای محکم را حس کرد. قلبش شکست. نگهبانی که ما را زیر نظر داشت گفت: «عجله کن! زود حرف بزن! تو اجازه نداری ملاقات‌کننده داشته باشی، اما ما می‌دانیم که مادرت از راه دوری برای دیدن تو آمده است. عجله کن و قبل از اینکه به دام بیفتیم حرفت را تمام کن!»

مادرم گفت: «پسرم، به اینجا آمدم و سه روز به دنبال تو گشتم. هیچ کس نمی‌دانست تو کجا هستی. اما شب گذشته فرشته خداوند در خوابی با من صحبت کرد. گفت: "ترس. پسرت را خواهی دید." امروز صبح این نگهبان مرا دید که جلو در زندان ایستاده‌ام. او یک ایماندار است. می‌دانست که به دنبال تو می‌گردم. گفت: "پسرت درون یک سلول کوچک در زندان انفرادی است." امروز این مرد خوش قلب اجازه داد که با هم ملاقات کنیم.» مادرم رو به نگهبان کرد و گفت: «مطمئناً خداوند تو را به خاطر عمل پر محبتت برکت خواهد داد.»

از نگهبان پرسیدم که آیا می‌توانم نامه‌ای برای همسر و پسرم بنویسم. او به من خودکار و کاغذی داد و دستبند دست راستم را باز کرد. همچنان که برای خانواده عزیزم می‌نوشتم، دستم می‌لرزید، آنها را تشویق کردم که به خداوند وفادار بمانند و به گمشدگان بشارت عیسی را بدهند.

وقتی به سلولم برمی‌گشتم، و به چشمان مهربان مادرم نگاه کردم. او دستانش را بالا برد و برایم دست تکان داد.

برادر زوو آگاه بود که مقامات نامه‌اش را جلب کرده‌اند، اما تصمیم گرفت به هر حال بکوشد تا با بیلی گراهام در جریان سفرش به بی‌جینگ دیدار نماید. مصمم بود

که در میان گذاشتن این حقیقت که واقعاً در چین چه می‌گذرد به ریسکش می‌ارزد. زوو نگران بود که جنبش میهنی سه - خود، خود را نماینده کلیسای خدا در چین معرفی نماید و نه کلیساهای خانگی.

برنامه‌ریزی شده بود که واعظ آمریکایی در تاریخ ۱۷ آوریل سال ۱۹۸۸ با رهبران کلیسای سه - خود دیدار نماید. از طریق یک دوست مشترک، زوو ترتیبی داد که کمی بعد در همان روز با گراهام ملاقات نماید.

ملاقات هرگز صورت نگرفت. افسران لباس شخصی وزارت امنیت ملی برادر زوو را در ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۶ آوریل در پارک دستگیر کردند. از طریق نامه‌های مان، مقامات از قصد او آگاه بودند و عملیات امنیتی وسیعی برای متوقف کردن او پیش از ملاقات با بیلی گراهام، طراحی کرده بودند.

همچنان که خبر دستگیری زوو در سراسر دنیا پیچید، یک نویسنده مسیحی بیگانه با کنایه نوشت: «زوو را با توجه به طبیعت و تأثیر کارهایش، باید به درستی به عنوان "بیلی گراهام چین" در نظر گرفت، بنابراین کنایه‌وار است که در حالی که او سعی می‌کند با بیلی گراهام ملاقات کند، دستگیر شود.»

برادر زوو به‌خاطر تلاش دلیرانه‌اش، سه سال را در زندان سپری کرد و نهایتاً در سال ۱۹۹۱ آزاد شد. او در زندان شهرستان زنپینگ استان هنان نگه داشته شد بدون اینکه هرگز متهم شود.

خداوند نیروی شگرفی را جاری می‌سازد

«ای خدا، تو ما را امتحان کرده‌ای و ما را غال گذاشته‌ای چنانکه نقره را غال می‌گذارند. ما را به دام درآوردی و باری گران بر پشت‌های ما نهادی. مردمان را بر سر ما سوار گردانیدی و به آتش و آب در آمدیم. پس ما را به جای خرم بیرون آوردی... ای همه خداترسان بیایید و بشنوید تا از آنچه او برای جان من کرده است خبر دهم» (مزمور ۱۰:۶۶-۱۲ و ۱۶).

پیش از اینکه چهار سال حبسم تمام شود، در مشکلات عمیق‌تری افتادم و حال خود را چپیده در سلولی کوچک یافتم. فکر کردم مطمئناً به مرگ محکوم خواهم شد. یک روز صبح نگهبان آمد و مرا به یک جلسهٔ بازجویی آزاد برد که قرار بود تمام روز طول بکشد. تازه دعایم را با خداوند تمام کرده و با تمام دل او را پرستش کرده بودم.

وقتی نگهبان شادی را در صورتم دید، پرسید: «دیشب چه خواب خوبی دیدی که تو را این قدر خوشحال کرده است؟» من به خواندن ادامه دادم. نگهبان مرا متوقف کرد: «خیلی خوشحال نباش. امروز مجبوری با مخمصة هولناکت دست و پنجه نرم کنی. آخر روز دیگر آواز نخواهی خواند.» دستبندهایم را بازرسی کرد و مرا به سمت اتاق بازجویی هل داد. در آن مکان هشت بازجو نشسته بودند و انتظار مرا می‌کشیدند. روی میز تحریری مجموعه‌ای از ابزار شکنجه بود. خداوند تمام ترس را از دلم برداشته بود، چنانکه این وسایل را از نزدیک و بدون هیچ اضطرابی بازرسی کردم.

روی یک صندلی نشستم. قاضی‌ای گفت: «یوون، این آخرین فرصت تو است. اگر تو از همکاری کردن و پذیرفتن جرایمت امتناع کنی، این قدرت را دارم که تو را به پانزده یا بیست سال دیگر محکوم کنم.» به او نگاه کردم و چیزی نگفتم.

نایب رئیس PSB شهرستان گفت: «یوون، با توجه به پرونده‌ما، تو تماس بسیاری با زوو یونگزت مجرم داشته‌ای و با بیگانگان در توطئه ضد دولت همکاری می‌کردی. اگر بخواهیم، به اندازه کافی مدرک داریم تا تو را به مرگ محکوم کنیم. اما می‌خواهیم که تو به روشنی جرایمی را که مرتکب شده‌ای، تصدیق کنی. به ما بگو که رهبران اصلی زوو چه کسانی هستند. اگر نام آنها را به ما بگویی به تو سخت نخواهیم گرفت. در غیر این صورت عمیقاً متأسف خواهیم شد.»

ناگهان در درونم عصبانی شدم. ایستادم و دست‌های بسته‌ام را بالا بردم. با صدایی بلند اظهار کردم: «بیش از این چیزی نگویند! من کاملاً آماده حکم مرگ هستم! به سؤال شما پاسخ نخواهم داد. هر کاری دل‌تان می‌خواهد با من بکنید!»

دوباره سرجایم نشستم و در ته دل گفتم: «خداوند عیسی، حتی اگر مرا بکشند، هنوز دوستت دارم.»

همه در اتاق متعجب شدند. یک قاضی با تجربه از فرمانداری استانی گفت: «خیلی خب یوون، ما می‌دانیم که تو یک مسیحی صادق هستی. اما دولت ما مایل است که به تو کمک کند. ما قصد نداریم تو را بکشیم، پس این قدر سراسیمه نشو. فقط به سؤالاتی که از تو می‌پرسیم گوش بده. امروز به سلولت برگرد. در عرض چند روز تو را دوباره فرا می‌خوانیم و تو می‌توانی به ما پاسخ بدهی.»

وقتی دوباره در سلولم روی زمین مرطوب تنها نشستم سرودی خواندم:

خدایا، نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد

اما ترجیح می‌دهم برای تو بمیرم

زیرا می‌دانم که تو مرا برگزیده‌ای

و مرا فرا خوانده‌ای تا از تو اطاعت کنم و دوستت بدارم

چند روز بعد، حدود ساعت ۹ صبح، رئیس نگهبانان شخصاً برای بردن من آمد. وقتی که گفتم: «وسایلت را جمع کن و آماده ترک این سلول شو» متعجب شدم.

پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «تو را به زندان اصلی شهرستانت پس می‌فرستیم. در آنجا با محاکمه دیگری روبرو خواهی شد!»

در اتومبیل پلیس به زندان نانیانگ برده شدم. پتو، لباس‌هایم، کتاب مقدس و هر چیز دیگری که در دنیا داشتم، همراهم بود. به من دستبند زده بودند و در صندلی عقب بین دو نگهبان مسلح نشاندۀ بودند.

دیر وقت بعد از ظهر به نانیانگ رسیدیم. چهار سال بود که از شهرم دور بودم. به‌جای اینکه مرا به زندان ببرند، مرا به محوطهٔ بزرگی بردند. متوجه تابلویی شدم: «ریاست سازمان امنیت ملی».

نگهبانان دستبندهای مرا باز کردند و اجازه دادند دست‌ها و صورتم را بشویم. مرا به اتاق گردهمایی مجللی بردند. بسیاری در انتظارم بودند. رئیس PSB، مدیر سازمان امور مذاهب، نمایندهٔ محلی حزب کمونیست و بعضی از رهبران کلیسای سه - خود حضور داشتند.

رئیس PSB گفت: «یوون، گمان می‌کنیم که تو می‌دانی وضعیت چقدر جدی است، بنابراین نیازی نیست که اتهامات را دوباره تکرار کنیم. با توجه به قانون ما، باید محکومیت بیشتری به تو بدهیم، اما فکر می‌کنیم که تو آنقدر لجوج هستی که رفتارت را تغییر نخواهی داد. بعد از مذاکره میان بخش‌های مختلف، تصمیم گرفتیم آزادت کنیم تا به خانه بروی.»

روح‌القدس این حرف را به یادم آورد: «تو هیچ قدرتی بر من نمی‌داشتی اگر از بالا به تو داده نمی‌شد» (یوحنا ۱۹:۱۱).

مقامات گفتند: «ما چندین شرط داریم که پیش از آزاد شدن باید بپذیری:

۱- تا دو سال از تمام حقوق سیاسی خلع خواهی شد. هیچ راهی نیست که از ننگ زندانی سیاسی بودن خلاص شوی.

۲- تا دو سال تحت مراقبت شدید پلیس قرار خواهی گرفت.

۳- باید هر ماه به PSB گزارش داده و به آنها بگویی که در آن ماه چه کار کرده‌ای.

۴- حق نداری از روستایت بیرون بروی. برای بشارت دادن نمی‌توانی جایی بروی. اگر کسی برای ملاقات تو به خانه‌ات بیاید، باید به مقامات دولتی گزارش دهی. اگر این کار را نکنی، به شدت تو را تنبیه خواهیم کرد.

۵- باید به یک کلیسای میهنی سه - خود که توسط دولت به رسمیت شناخته شده و صحنه‌گذاری شده است پیوندی.»

بعد از اینکه این پنج مورد خوانده شد، از من خواستند کاغذی را مبنی بر پذیرفتن این شرایط امضا کنم.

مؤدبان به آنها پاسخ دادم: «رهبران محترم، یک شرط وجود دارد که نمی‌توانم اطاعت کنم. آن شماره پنج است. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم به کلیسای سه - خود پیوندم. آن یک سازمان سیاسی دولتی است. من از تمام حقوق سیاسی منع شده‌ام، بنابراین باید صلاحیتم برای پیوستن به کلیسای سه - خود نیز رد شود.»

احساس کردند که حرفم منطقی است. نمی‌دانستند چه پاسخی بدهند، بنابراین به من هشدار جدی دادند: «یوون، ما می‌دانیم که تو همچون سگی هستی که نمی‌تواند از خوردن زباله مردم خودداری کند. می‌دانیم که برایت ساده نیست روش‌هایت را عوض کنی. مهم نیست که چقدر فکر می‌کنی باهوشی، اگر به تحریک پیروانت بر علیه سیاست مذهبی ملت‌مان ادامه دهی، تمام عمر از عواقب آن رنج خواهی برد.»

دریافتم که بلیط اتوبوسی برای بازگشت به روستایم خریده‌اند. آن آخرین اتوبوس آن شب بود. آنها اتومبیلی فرستادند تا مرا به ایستگاه ببرد. قلبم مملو از خوشحالی و سپاسگزاری بود.

روز ۲۵ ژانویه سال ۱۹۸۸ بود، چهار سال از روزی که رنجور به میله میانی اتومبیل پلیس دستبندزده شده و به نانیانگ آورده شده بودم در حالی که خون من بر آن پاشیده بود، می‌گذشت. همچنین چهار سال از روزی که روزه ۷۴ روزه را شروع کرده بودم، می‌گذشت اما نهایتاً از زندان آزاد شدم.

درست قبل از نیمه شب نزدیک روستایم از اتوبوس پیاده شدم. از مسیر تاریک و پوشیده از یخ به سمت خانه‌ام راه افتادم. هم هیجان‌زده و هم دستپاچه بودم. می‌دانستم که در زمان غیبت من، خانواده‌ام بسیار رنج کشیده‌اند.

با عجله از مسیر باریک و از ردیفی از خانه‌هایی که دود از دودکش آنها برمی‌خاست گذشتم. آتش درون خانه‌ها را از سردی هوای زمستان حفظ می‌کرد.

خانه‌ام را دیدم. مکث کردم، آن لحظه همچون خوابی بود.

در آن چهار سال تجربیات بسیاری کسب کرده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. از شکنجه‌های وحشتناکی رنج برده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. در مقابل قاضی‌ها و دادگاه‌ها از این سو به آن سو کشانده شده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. گرسنه و تشنه بودم و از فرط خستگی از حال رفته بودم، اما خداوند وفادار مانده بود.

در تمام اینها، خداوند همیشه نسبت به من وفادار و مهربان بود. هرگز مرا ترک نکرده و انکار ننموده بود. فیض او همیشه برایم کافی بود و او هر نیازم را برآورده بود.

در زندان برای عیسی رنج نبردم. نه! من با عیسی بودم و حضور بسیار واقعی او و شادی و آرامشی که از خداوند سرچشمه می‌گرفت را هر روز تجربه می‌کردم. آنهایی که به‌خاطر بشارت عیسی در زندان هستند رنج نمی‌برند. کسی که هرگز حضور صمیمی خداوند را تجربه نکرده است در واقع رنج می‌کشد.

به نوعی، با این که حال آزاد بودم، ترک زندان را سخت یافتم. در زندان، مصاحبت معنوی با مسیحیان بسیار عمیق و دلپذیر بود. روابط بسیار محکمی بین ما ایجاد شده بود. با محبت یکدیگر را خدمت نمودیم و تمام زندگی مان را با یکدیگر قسمت کردیم. در دنیای خارج، مردم مشغولند و کارهای بسیاری برای انجام دادن دارند و اکثر روابط سطحی است.

خانواده ام زمان تقریبی آزادی ام را می دانستند، اما هیچ خبری از مقامات دریافت نکرده بودند در نتیجه انتظار دیدن مرا نداشتند. دریافتم که در جلویی خانه ام قفل است. در زدم و همسر عزیزم دلینگ، با قیافه ای کاملاً بهت زده، در را باز کرد و به من خوش آمد گفت. پسر کوچکم اسحاق خوابیده بود. دلینگ او را بیدار کرد و با هم با چشمانی کاملاً باز به من خیره شدند و سعی کردند باور کنند که واقعاً من بودم و یک خواب یا رویا نبود.

اسحاق چهار ساله بود، و قبل از آن هیچ وقت یکدیگر را ندیده بودیم. او به مادرش چسبید و پرسید: «او کیست؟ این پدر من نیست! او کیست؟» این عکس العمل او دلم را شکست، اما در طی چند روز بعدی، پسر من صمیمی تر شد.

همگی زانو زدیم و خداوند را به خاطر بازگرداندن ما به یکدیگر سپاس گفتیم. بعد من و دلینگ، همچنان که ماجراهای تلاش هایی را که متحمل شده بودیم و خوبی خداوند به خود را در میان می گذاشتیم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم، خندیدیم و تمام شب گریه کردیم.

وقتی به خانه آمدم، مادرم آنجا نبود. او با امید به دانستن تاریخ آزادی من به نانیانگ سفر کرده بود. مقامات او را انکار کردند و به هیچ یک از سؤال هایش پاسخ ندادند. در غروب روز دوم بعد از آزادی ام، او نومید و با دلی شکسته به خانه بازگشت. می توانید تصور کنید که وقتی مرا در خانه دید چه شادی وصف ناپذیری به او دست داد!

یک شب، سه روز بعد از آزادیم، خواب عجیبی دیدم اما فوراً دانستم که از طرف خداوند است.

در رویایم گروهی از مسیحیان مرا تعقیب می‌کردند. من نور درخشانی را که به اندازه یک تخم مرغ بود حمل می‌کردم. مردم سعی می‌کردند نور را از من بگیرند، بنابراین من می‌کوشیدم آن را مخفی کنم، اما نور از میان لباس‌هایم می‌درخشید. هر کاری که کردم، باز مردم مرا تعقیب کردند.

بیدار شدم و متوجه شدم که پیراهنم خیس عرق است. همسرم را بیدار کردم و به او گفتم: «باید دعا کنیم. خواب ترسناکی دیدم.» وقتی جزئیات را به او گفتم، دلینگ گفت: «خداوند به ما می‌گوید که پنهان کردن تو از ایمانداران بسیار سخت است. وقتی دریابند که تو اینجا هستی برای دیدن تو خواهند آمد. بعد مقامات آنها را دستگیر خواهند کرد. به این دلیل است که تو را از زندان آزاد کرده‌اند. آنها از تو مثل نور برای جلب حشرات استفاده می‌کنند. وقتی ایمانداران بیایند، مقامات بر سرشان خواهند ریخت.»

خواب به حقیقت پیوست. دو هفته بعد از اینکه به خانه رسیدم، جلسه بزرگ PSB و کنگره مردم تشکیل شد. در آن جلسه اعلام کردند که چین از آزادی کامل مذهب برخوردار است. آنها از کلیساهای خانگی انتقاد کردند. اعلام کردند که من تحت مراقبت شدید هستم و به نمایندگان دولت، پنج ماده‌ای را که قبل از آزاد کردنم بر من تحمیل کرده بودند، اعلام کردند. سعی کردند در آن جلسه مرا خجالت‌زده نمایند.

یک روز چند نفر از همکارانم که در مقامات بالایی بودند پیش از سپیده‌دم به خانه‌ام آمدند و مرا به جلسه رهبری ویژه‌ای بردند. دلم با روح‌القدس مشتعل بود. همگی برای احیا دعا کردیم. جوانان بسیاری آنجا بودند و در حضور خداوند گریه کردند. همگی دوباره زندگی‌مان را برای اهداف خداوند سپردیم.

آتش روح القدس در روستایم در نانیانگ روشن شد. در مدت زمانی کوتاه معجزات بسیار صورت گرفت و هزاران نفر تغییر مذهب دادند. بعد این آتش به مکان‌های دیگر منتشر شد.

من زیر نظر بودم و نمی‌توانستم هر جا که دلم می‌خواست بروم. اگر می‌خواستم روستایم را ترک کنم باید اجازه می‌گرفتم. هر ماه باید به دیدن سازمان امنیت ملی محلی می‌رفتم و گزارشی از فعالیت‌هایم می‌دادم. این امر برایم خاری در بدن بود. یک روز دعا کردم: «خداوند، تو به پطرس گفتی که باید از خداوند اطاعت کنیم و نه از انسان، پس از حالا به بعد به دولت گزارش نخواهم داد. فقط از تو اطاعت خواهم نمود.»

خداوند فوراً با دلم صحبت کرد: «لذا هر منصب بشری را به‌خاطر خداوند اطاعت کنید... زیرا که همین است اراده خدا که به نیکوکاری خود، جهالت مردمان بی‌فهم را ساکت نماید» (اول پطرس ۲: ۱۳ و ۱۵).

بنابراین دو سال اول هر کاری را که از من خواسته شده بود، انجام دادم و ماهانه به PSB گزارش دادم. از هر فرصتی استفاده کردم تا کلام خدا را با افسران در میان بگذارم. در گزارش‌هایم هرگز به آنها نگفتم که برای موعظه انجیل کجا رفته‌ام. گزارش‌هایم شامل مکاشفه‌هایی بود که خداوند از کلامش به من داده بود.

در ماه مارس ۱۹۸۸ شنیدیم که کتاب مقدس‌هایی در بخش جنوبی چین در شهر گوانگزو در دسترس می‌باشد، مسیحیان خارجی این کتاب مقدس‌ها را از طریق مرز هنگ‌کنگ وارد کرده بودند. همچنین به من درباره یک کشیش آمریکایی مستقر در هنگ‌کنگ گفته شد، که با تمام وجود چین را دوست داشت. او می‌توانست به زبان سلیس چینی حرف بزند و موعظه کند.

وقتی همسرم درباره این کشیش آمریکایی شنید، مرا تشویق کرد تا به دیدن او و وصول چندین کتاب مقدس برای کلیسای مان به گوانگزو بروم. او به من گفت که نگران مقامات محلی مان نباشم. او دلیلی برای ترک روستای مان خواهد تراشید.

سفر ۳۰ ساعته با قطار را به گوانگزو و انجام دادم و با این برادر آمریکایی دیدار نمودم. او به من گفت که چطور به چین عشق می‌ورزید و مایل بود زندگیش را فدای مردم چین کند. دلم به جوش آمد. این اولین تماس من با ایمانداران غربی بود. آنها کیسه‌هایی پر از کتاب مقدس وارد کردند، که شدیداً مورد نیاز کلیساهای خانگی بود. از آن به بعد، تعداد محدودی از افراد خارجی را به میان خود پذیرفتیم. از مصاحبت آنها لذت بردیم و از کتاب مقدس‌ها و اقلامی که تهیه می‌کردند سپاسگزار بودیم، اما گاهی برای میزبانی از آنها در تلاش بودیم. برای مثال، در آن زمان، ما همیشه ساعت ۵ صبح برای جلسات روزانه دعا از خواب بیدار می‌شدیم. بعد از دعا و صبحانه، تا نیمه شب با سخت‌کوشی برای خداوند کار می‌کردیم. ایمانداران کلیسای خانگی دوستدار شنیدن پیام‌های طویل از کلام خدا بودند. بسیاری از واعظین چینی می‌توانستند با قدرت، بدون مکث، هر بار چندین ساعت موعظه کنند. بعد، پس از استراحت برای غذا، چندین ساعت دیگر ادامه دهند. این الگو روزی پس از روز دیگر ادامه می‌یافت. ما دریافتیم که بعضی از بازدیدکنندگان خارجی ما فقط می‌توانستند ۴۵ دقیقه صحبت کنند پیش از اینکه مطالب‌شان ته بکشد! بنابراین خواستیم فقط آنهایی که قادر بودند هر بار حداقل ۲ ساعت درس بدهند نزد ما بیایند.

سال ۱۹۸۹، سال بسیار مؤثری برای کلیساهای خانگی بود. ما برای کشت محصول کم‌کم متحد شدیم. در ۴ ژوئن، کشتار دسته‌جمعی میدان تیانانمن دل‌افراد بسیاری را تغییر داد. این واقعه، کمونیسم را در نظر میلیون‌ها نفر بدنام کرد و برای آنها نقطه شروعی برای جستجوی حقیقت معنوی شد.

در سال ۱۹۸۹ قدرت روح القدس به طرق مختلف در سراسر چین در کار بود. افراد کمتری می خواستند به حزب کمونیست بپیوندند، در حالی که افراد بیشتری جذب کلیسای مسیحی می شدند.

بین سال های ۸۹-۱۹۷۸ اکثر ایمانداران، کشاورزان مسن بودند، اما از سال ۱۹۸۹ بسیاری دانشجویان تحصیل کرده و کارمندان دولت از مسیح پیروی نمودند. حتی تعدادی از کمونیست های باتجربه از تئوری پوچ مارکسیسم روی برگرداندند و مصمم به پذیرش عیسی شدند.

حتی در روستای خودم، بشارت عیسی بسیار موفق بود. اعضای چندی از حزب کمونیسم، عضویت حزب را لغو کردند و به عیسی ایمان آوردند، غسل گرفتند و شروع به بشارت دادن نمودند! گناهکاران بسیاری نجات خداوند را دریافت کردند و بیماران شفا یافتند. قدرت انجیل موضوع هر مکالمه ای بین روستاییان گردید. به نظر می رسید که همه مفتون قدرت پر هیبت واقعیت خداوند شده اند. حتی همسایگانی که در طول سال هایی که در زندان بودم همسرم را استهزاء کرده بودند، توبه کردند و ایمانداران خوبی گردیدند. آنها عمیقاً از روشی که خانواده ام را آزار داده بودند متأسف بودند.

در شب دستگیریم در سال ۱۹۸۳، فریاد زده بودم: «من مردی آسمانی هستم! خانه ام در روستای انجیل است.» حال این حقیقت داشت! با فیض خداوند واقعاً روستای مان روستای انجیل شد.

مقامات می دانستند که افراد بسیاری نجات می یابند و معجزات بزرگی در این زمان صورت می گیرد، اما تصمیم گرفتند به جای آزار کلیساهای خانگی، در پاسگاه های پلیس بمانند. ترسیدند به ما نزدیک شوند، زیرا می دانستند که نیروی پرتوانی در عمل است. می دانستند مخالفت با قوم خدا احمقانه و خطرناک است.

همکاران مان هرگز در مدارس علوم دینی تعلیم ندیده بودند، اما واقعاً از روح القدس پر بودند. هر بار که انجیل را موعظه می کردند مردم از تعالیم آنها شگفت زده می شدند و نام عیسی منتشر می گردید: «وقتی آنها ... دانستند که مردم

بی علم و امی هستند، تعجب کردند و ایشان را شناختند که از همراهان عیسی بودند»
(اعمال رسولان ۴: ۱۳).

همه رهبران مسیحی چنان مشغول بودند که حتی فرصت نداشتیم غذای درست و حسابی بخوریم و یا حتی با خانواده‌های خودمان دیدار نماییم. از همه جا پیام مکادونیای برای موعظه انجیل دریافت می‌کردیم. فصل شگفت‌انگیزی بود که صرفاً سعی می‌کردیم همگام با خدا برویم و کشت را تا زمانی که روز بود به درون بیاوریم. یک دفعه از من دعوت شده بود جلسه ویژه‌ای را در ونزووا از استان زجیانگ رهبری کنم. معجزات بزرگی صورت گرفت. کور بینایی یافت، کر می‌شنید و شل توانست راه برود. کسانی که شدیداً به خدا نیاز داشتند ما را محاصره کردند. حتی به لباس‌های من دست زدند با این امید که از خداوند شفا دریافت کنند. نهایتاً شش-هفت نفر از همکاران قوی هیکلم توانستند مرا از جمعیت جدا کنند و از جلسه بیرون ببرند.

در استان انهوی در یک جلسه بیش از دو هزار نفر گرد آمدند. زمانی که من صحبت می‌کردم، چهار نفر که همه می‌دانستند دارای ارواح پلید هستند، به جلو آورده شدند. سال‌ها بود که هیچ کس نتوانسته بود آنها را کنترل نماید. دکترها و متخصصان سعی به مداوای آنها نموده بودند، اما آنها بدتر شده بودند.

یکی از این مردان آزاری برای کلیسا بود. مرتباً سعی می‌کرد کشیش کلیسای‌شان را بکشد و می‌خواست که او زانو بزند و ارواح پلید درونش را پرستش نماید. او را به عنوان فردی خطرناک می‌شناختند و یک روز که خیلی حالش بد شده بود پلیس به او دستبند زد. ایمانداران مدتی بود که برایش دعا می‌کردند، اما بهتر نشده بود.

وقتی در نام عیسی مسیح برای این چهار رنج‌دیده دعا کردیم، سه نفر از آنها فوراً آزاد شدند. با این وجود، آن مرد با روح قاتل، به سختی در تقلا و مقاومت بود. ما تا ساعت چهار صبح با شور و حرارت به دعای خود برای نجات او ادامه دادیم، اما او به ناسزاگویی و تهدیداتش ادامه داد و می‌خواست مرا بکشد. نیروهای تاریک درون

آن مرد با گفتن: «تو می‌گویی بر ارواح پلید قدرت داری، اما نمی‌توانی مرا بیرون کنی! این خانه من است و من جایی نخواهم رفت!» مرا دست انداختند.

ساعت‌ها هر تکنیکی را که فکرش را می‌کردیم بکار گرفتیم. به روش‌های مختلف دعا کردیم، اما هیچ کدام کارگر نشد. نهایتاً از سر انزجار محض، همگی دست کشیدیم. نشستیم و گفتیم: «خداوندا ما نمی‌توانیم کاری کنیم.»

ناگهان، در حالی که همگی ما شکست‌خورده روی زمین نشستیم، روح خداوند بر ما قرار گرفت و آن مرد با ارواح پلید به‌طور کنترل‌ناپذیری لرزید. از جا پریدیم و بر روی دست نهادم. فوراً ارواح پلید او را ترک کردند.

آن روز صبح درسی فرا گرفتیم. وقتی به انتهای توان خود می‌رسیم، شکست نیست، بلکه شروع جاری شدن منابع بی‌حد و مرز خداوند است. وقتی ضعیفیم در خداوند قوی هستیم.

در این زمان مردم برای خداوند به‌طور باور نکردنی‌ای گرسنه بودند. تا در چنین شرایطی نبوده باشید توضیح چگونگی آن بسیار سخت است. در بعضی مناطق قدرت خداوند با چنان شدتی فوران کرد که وقتی مردم در راه آمدن به جلسات بودند روح‌القدس آنها را به گناه‌شان متقاعد می‌کرد و در جاده زانو می‌زدند و از گناهان‌شان توبه می‌کردند.

نیازها آنقدر زیاد بود که نمی‌دانستیم بعد چه باید بکنیم. برادر زانگ رونگلیانگ و همکارانش پرسیدند: «چه کار باید بکنیم؟ همه جا از ما دعوت کرده‌اند تا جلسات دعوت به نجات و شفا را رهبری کنیم. ما مثل شمع‌هایی شده‌ایم که از هر دو سر می‌سوزند.»

روزی صدای شفافی شنیدم که گفت: «به بیابان برو و دعا کن. باید دعا کنی و موعظه کنی. اول دعا کن و بعد موعظه کن.»

در آن زمان بسیاری از رهبران بار مسئولیتی برای تعلیم تازه ایمانان دریافت نمودند. ما بر بشارت تمرکز کرده بودیم و حال تصمیم گرفتیم نه تنها جان‌ها را به نجات راهنمایی کنیم، بلکه همچنین آنها را تغذیه نماییم و رشد آنها را به عنوان پیروان خداوند شاهد باشیم.

در آوریل سال ۱۹۸۹ برنامه‌های تعلیمی فشرده را شروع کردیم. بسیاری از آموزشگاه‌های کتاب مقدس در غارهایی که در میان تپه‌ها کنده شده بودند صورت گرفت.

وقتی خداوند حرکت می‌کند، بهترین کاری که می‌توان انجام داد این است که ما هم دوشادوش او برویم. تمام نقشه‌ها و استراتژی‌های بشری ارزش و پوچ می‌شوند، همچون چتری در یک تندباد از جا کنده شده و از بین می‌روند.

زمان کوتاهی بعد از آزادیم از زندان، به قولی که به برادر هوانگ مرحوم داده بودم عمل کردم و از والدینش دیدار نمودم. سه سال و نیم از زمان تغییر دین هوانگ و اعدامش می‌گذشت. آنها هنوز "نامه خون" پسرشان را داشتند.

به آنها گفتم: «با اینکه بدن پسر شما مرده، روح او زنده است و با عیسی در بهشت است. هنوز جملاتی که در این نامه با خورش نوشته تازه‌اند. امروز آمده‌ام تا به شما درباره آخرین درخواست پسران بگویم. او گفت شما باید به عیسی ایمان آورید.» والدین هوانگ افرادی از طبقه بالای اجتماع و عضو حزب کمونیست بودند. می‌توانستم ببینم که روح القدس دل‌هایشان را لمس می‌کرد، اما آنها می‌دانستند که مسیحی شدن برای‌شان به قیمت گزافی تمام خواهد شد.

بعد از اینکه چند ساعت با آنها صحبت کردم، یک بسته پول در جیب من گذاشتند و از من برای دیدارشان تشکر کردند. پول را بیرون آوردم و روی سینی جای گذاشتم.

به آنها گفتم: «من پول شما را نمی خواهم. جان های شما را می خواهم! حال در نام مقدس عیسی مسیح ناصری به شما فرمان می دهم زانو بزنید و عیسی را به عنوان نجات دهنده خود بپذیرید.»

والدین هوانگ فوراً به روی زانوانشان افتادند و در حالی که اشک می ریختند در حضور خداوند به گناهانشان اعتراف کردند. آنها تا امروز خداوند را با تمام قلبشان پیروی نموده اند.

دومین بار در زندان

«و آقای یوسف، او را گرفته، در زندان خانه‌ای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند. اما خداوند با یوسف می‌بود و بر وی احسان می‌فرمود، و او را در نظر داروغه زندان حرمت داد. و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند، به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می‌کردند، او کننده آن بود. و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی‌کرد، زیرا خداوند با وی می‌بود و آنچه را که او می‌کرد، خداوند راست می‌آورد» (پیدایش ۳۹:۲۰-۲۳).

از زمان آزادیم از زندان در ژانویه سال ۱۹۸۸ تا اواسط سال ۱۹۹۱، کلیساهای سراسر چین برای موعظه انجیل از ما دعوت کردند. خداوند از من استفاده کرد تا کلامش را در مناطق دور دست در میان بگذارم و گناهکاران بسیاری به عیسی ایمان آوردند. از صبح تا شب آنقدر مشغول بودیم که درست و حسابی غذا نمی‌خوردیم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدیم تا زمانی را با خداوند سپری نماییم و تمام روز را موعظه می‌کردیم، تعلیم می‌دادیم و سفر می‌کردیم تا حوالی نیمه شب که به تخت‌خواب‌مان می‌رفتیم. قبل از طلوع آفتاب روز بعد باید بیدار می‌شدیم، آماده می‌شدیم تا تمام جریان را دوباره تکرار کنیم.

دفعات نادری که در خانه بودیم، باید سخت در مزرعه کار می‌کردیم و به کارهای بسیاری که در زمان غیبت از آنها غفلت کرده بودیم، می‌رسیدیم.

در شروع سال ۱۹۹۱ خداوند به من از طریق کتاب مکاشفه ۲:۳-۵ هشدار داد: «و صبر داری و به‌خاطر اسم من تحمل کردی و خسته نگشتی. لکن بحثی بر تو دارم که محبت نخستین خود را ترک کرده‌ای. پس به‌خاطر آر که از کجا افتاده‌ای و توبه کن و

اعمال نخست را به عمل آور والا به زودی نزد تو می آیم و چراغدانان را از مکانش نقل می کنم اگر توبه نکنی.»
من در خدمت خسته شدم.

در ماه مه ۱۹۹۱ دوباره فصلی از آزار شدید بر کلیساهای خانگی شروع شد. یک شب همچنان که در تخت دراز کشیده بودم، همسرم ناگهان از خواب بیدار شد. قلبش به سرعت می تپید و از خوابی که دیده بود می ترسید. او گفت: «باید همین حالا کتاب مقدس های مان را برداریم و فرار کنیم!»

او را آرام کردم و خواستم خوابش را برایم تعریف کند. دلینگ گفت: «بیرون باد می وزید و باران می بارید. در دل بسیار احساس دلتنگی کردم. دو چرخه ای را در مسیر گل آلودی هل می دادم. دو کیسه از کتاب های مسیحی مورد علاقه ات روی دو چرخه بود و تقریباً پیشرفت به سمت بالای تپه را غیر ممکن کرده بود. با تمام انرژی تقلا می کردم، اما به جایی نمی رسیدم. وقتی خسته شدم و چیزی نمانده بود که از حال بروم، به راه کوچکی رسیدم. کیسه های کتاب را به پیاده رو کشاندم و استراحت کردم.»

«یوون، خداوند به من نشان داده که اگر تو از راهنمایی او اطاعت نکنی تو را به جایی خواهند برد که مایل به بودن در آنجا نیستی. خداوند به ما هشدار می دهد. بیا تا تاریک است برویم، تا بتوانیم از دست کسانی که می خواهند به ما صدمه بزنند، فرار کنیم!»

به همسرم گفتم: «بین، زمان درو گندم تقریباً فرا رسیده. بیا چند روز صبر کنیم، بعد می رویم.»

حس کردم حرف من منطقی است و سعی کردم دلینگ را وادار به پذیرفتن کنم. اما او گفت: «اگر به حرف من گوش نکنی مطمئناً دچار مشکل خواهی شد. خیلی لجوج شده ای و همیشه سعی می کنی یک قهرمان باشی. تو دیگر به نصیحت دیگران گوش نمی دهی. باید توبه کنی و دعا کنی که خداوند دلت را پاک کند.»

در آن زمان حتی روح القدس با من از کتاب متی ۱۳:۲ صحبت کرد: «برخیز... طفل و مادرش را بردار و فرار کن.» او به من گفت در آن لحظه فرار کنم، اما من به هشدارش گوش ندادم.

از آنجایی که ماه‌ها بود که با نیروی خودم عمل می‌کردم، از نظر جسمانی، احساسی و روحانی خسته بودم. بینایی معنوی من تار گشته بود و گوشم کر. غرور چون علف هرز دلم را پوشانده بود. به جای اطاعت از صدای خداوند، با منطق انسانی استدلال کردم و تصمیماتم را بر پایه حکمت خودم گرفتم.

همکارانم مرا هشدار داده بودند که در خانه نمانم. اما به نصیحت آنها اعتنایی نکردم. با دلی پاک منتظر کلام خدا نبودم. این ریشه شکست من بود. از بس کار کرده بودم خسته بودم و از نظر روحانی توانی نداشتم.

خدمت برایم یک بت شده بود. کار برای خدا جایگاه دوست داشتن خدا را گرفته بود. وضعیتم را از کسانی که برایم دعا می‌کردند پنهان نگاه داشتم و با نیروی خود ادامه دادم، تا اینکه خداوند تصمیم گرفت با رحمت و محبتش پا در میانی کند.

هنوز هر روز صبح ساعت ۵ بیدار می‌شدم و با دیگر رهبران کلیسا دعا می‌کردم و هر روز کتاب مقدس را می‌خواندم، اما این کارها را از سر اجبار و عادت انجام می‌دادم و نه با دلی مایل که از رابطه من با عیسی سرچشمه گرفته باشد.

چندی قبل در آن سال دولت مرکزی طرح‌هایی را برای دستگیری تمام رهبران کلیسای خانگی که از پیوستن به جنبش میهنی سه - خود امتناع می‌ورزیدند، اعلام کرده بود. طبق قانونی که به اجرا گذاشته شده بود تمام جلسات کلیسای خانگی غیر قانونی بود. این به مقامات اجازه داد تا ما را تا آخرین حد از نظر قانونی آزار دهند.

چهار روز بعد از خواب دلینگ، افسران لباس شخصی PSB در بیرون از خانه‌ام در کمینم نشستند. آنها مرا دستگیر کردند. هر چند روز یک بار به خانه‌مان آمده بودند، اما از آنجایی که همیشه از جایی می‌آمدم و یا به جلسه‌ای در جایی می‌رفتم، آنها را ندیده بودم.

به خاطر نافرمانی و بی‌احترامی به خداوند، همسرم و همکارانم، برای دومین بار به زندان افتادم. خداوند می‌دانست که در خدمت خسته بودم، بنابراین با مهربانی اجازه داد که پشت میله‌ها برای مدتی در او استراحت کنم و درباره زندگی روحانی مطالبی بیاموزم.

اگر شما خدمتگذار خداوند هستید، بگذارید دلگرم‌تان کنم، خواهش می‌کنم با فروتنی مراقب باشید که دچار اشتباهی که من شدم، نشوید. خداوند خدا با غیرت ما را برای خود می‌خواهد. او محبت‌کننده جان‌های ماست. اگر روزی چیزی را مقدم بر رابطه‌مان با عیسی قرار دهیم، حتی اگر آن چیز کارمان برای عیسی باشد، بدام خواهیم افتاد. اگر شما خسته‌اید، دست نگه‌دارید! استراحت کنید! چراغ شما مرتباً نیاز دارد که از روغن خداوند پر شود، در غیر اینصورت خاموش خواهد شد. به خاطر داشته باشید که: «به انابت و آرامی نجات می‌یافتید و قوت شما از راحت و اعتماد می‌بود؛ اما نخواستید ... و از این سبب خداوند انتظار می‌کشد تا بر شما رأفت نماید و از این سبب برمی‌خیزد تا بر شما ترحم فرماید چونکه یهوه خدای انصاف است. خوشا به حال همگانی که منتظر وی باشند!» (اشعیا ۳۰: ۱۵ و ۱۸).

در محاکمه‌ام به "برهم زدن جدی نظم اجتماع" متهم شدم. قاضی عبوس به من هشدار داد: «امروز تو را به اردوگاه کار زندان داعان می‌فرستیم. شنیده‌ایم که تو می‌توانی دنیا را زیر و رو کنی. می‌دانیم که تو مسیحیت را در همه جا موعظه می‌کنی و در عرض چند روز مردم را متقاعد می‌کنی تا از تعالیم تو پیروی کنند. اگر این کار را در داعان بکنی، مجبور خواهیم شد به تو درسی بدهیم که هرگز فراموش نکنی.»

من و همکارم برادر جوان هر کدام به سه سال حبس محکوم شدیم. نگهبانان به ما دستبند زدند و مجبورمان کردند بین دو مجرم دیگر بنشینیم. با ماشینی به مرکز بازداشتگاه فرستاده شدیم، تا قبل از اینکه رسماً به اردوگاه زندان فرستاده شویم و چندین ماه را در آنجا سپری کنیم.

من به گناه و غرورم که باعث شده بود به این وضعیت بیفتم، پی برده بودم. بعد از رسیدن به مرکز بازداشتگاه، با اشک‌های بسیار توبه کردم و فیض و رحمت خداوند را طلبیدم. او مرا بخشید و ایمان مرا افزایش داد.

وقتی وارد زندان شدم روح‌القدس از طریق این آیات با دلم صحبت کرد: «و اگر برای نیکویی غیور هستید، کیست که به شما ضرری برساند؟ بلکه هرگاه برای عدالت زحمت کشیدید، خوشا به حال شما. پس از خوف ایشان ترسان و مضطرب مشوید. بلکه خداوند مسیح را در دل خود تقدیس نماید و پیوسته مستعد باشید تا هر که سبب امیدی را که دارید از شما بپرسد، او را جواب دهید، لیکن با حلم و ترس. و ضمیر خود را نیکو بدارید تا آنانی که بر سیرت نیکوی شما در مسیح طعن می‌زنند، در همان چیزی که شما را بد می‌گویند خجالت کشند» (اول پطرس ۳: ۱۳-۱۶).

به تمام زندانیان جدید، حداقل در طی چند روز اول با کتک‌زدن‌های شدید و شکنجه "خوش‌آمد" گفته می‌شد. این بویژه در مورد کسانی که قبلاً در زندان بوده‌اند صادق است. اکثر کتک‌ها را نه نگهبانان بلکه رهبران سلول زندان می‌زدند. برای این مردان بی‌رحم این روشی بود برای اعمال قدرت کردن به تازه‌واردین. و در این بین نگهبانان کنار می‌ایستادند و به هیچ وجه مانع این کار نمی‌شدند.

من خودم را برای این وضعیت آماده کرده بودم، اما یکی از مقامات زندان که شنیده بود یک کشیش مسیحی زندانی شده، طرحی ریخت تا مرا از این کتک خوردن‌ها نجات دهد، بنابراین آمد و پرسید: «آیا تو کسی هستی که به عیسی ایمان دارد؟»

جواب دادم: «آری! آیا تو هم به عیسی ایمان داری؟»

جواب داد: «تمام خانواده‌ام ایمان دارند اما من ندارم.»

گفتم: «تو سر خانواده‌ات هستی. چرا شخصاً به او ایمان نمی‌آوری؟»

لبخند زد اما از جواب دادن به سؤال امتناع کرد و گفت: «بعداً با تو در این باره

حرف خواهم زد. اما حال، به من بگو چه کار می‌توانم برایت انجام دهم.»

دلم پر از سپاسگزاری شد. به افسر مهربان گفتم: «اگر ممکن است لطفاً دستبند مرا باز کن. آنها می‌خواهند دست‌هایم را بریده‌اند.»

بعد پرسید: «آیا می‌خواهی پیغامی به خانواده‌ات برسانم؟ من مایل‌م به تو کمک کنم.» از برکت خداوند و کمک آن افسر در عرض دو روز خانواده‌ام و بعضی از همکاران اجازه یافتند با من دیدار نمایند. خدا را شکر کردم. این خوش‌آمدگویی کاملاً با اولین تجربه‌ام در سال ۱۹۸۴ فرق داشت!

در اکتبر سال ۱۹۹۱، پنج ماه بعد از دستگیری‌ام، PSB یک گروه ویژه از نگهبانان مسلح را برای انتقال من و چندین زندانی دیگر از مرکز بازداشتگاه به اردوی کار زندان داعان که در شهرستان رایانگ در شمال غربی استان هنان قرار دارد، فرستاد.

وقتی رسیدیم، فرمانده نگهبان گفت: «این یوون مشکل‌ساز بزرگ، رهبر انقلابی ضد دولت است.» مقامات زندان دور من جمع شدند و پرسیدند: «آیا تو زوو یونگزه رئیس انقلابیون ضد دولت را می‌شناسی؟ آیا کشیشی به نام هن باوفا را می‌شناسی؟» جواب دادم: «آنها به عیسی ایمان دارند!»

افسران پرونده مرا بیرون آوردند و گفتند: «سعی نکن به ما حقه بزنی. ما می‌دانیم که شریک جرم آنها هستی.»

در چند روز اول در اردوی کار اجازه صحبت کردن با کسی را نداشتم و هیچ کس اجازه نداشت با من حرف بزند. دیگر زندانیان فکر کردند که باید آدم خیلی بدی باشم، شاید یک قاتل یا تجاوزگر و به همین دلیل مرا به شدت کتک زدند.

در آن مکان، افراد نیاز شدیدی به بشارت عیسی داشتند. اردوگاه دارای بیماران و زندانیان بسیاری بود که از سوء تغذیه رنج می‌بردند. بعضی به قدری بیمار بودند که تمام روز دراز کشیده و امیدوار بودند که بمیرند.

در طی چند ماه اول نگهبانان مرا شدیداً زیر نظر داشتند، اما من هرگز درباره سیاست حرفی نزدیم. خداوند به من اجازه داد که با چشمان پر شفقت او به دیگر انسان‌ها نگاه کنم. برای بیماران دعا کردم و هر گاه که فرصتی دست می‌داد بشارت عیسی را با زندانیان در میان می‌گذاشتم.

کاری کردم که نگهبانان فکر کنند من ماساژور ماهری هستم. بنابراین در حالی که زندانیان بیمار را ماساژ می‌دادم، مخفیانه بشارت را با آنها در میان می‌گذاشتم و برای آنها دعا می‌کردم. بدین طریق، بسیاری خداوند عیسی را با اشک در چشمانشان پذیرفتند و از ناتوانی‌هایشان شفا یافتند. به‌زودی هر زندانی و نگهبانی می‌دانست که من به عیسی ایمان دارم و قدرت او برای نجات و شفا دادن به آنها در دسترس است. یک روز بشارت عیسی را با گروهی از زندانیان در میان می‌گذاشتم و شادی خداوند در دلم بود. چندین نگهبان بیان کردند: «نگاه کن، این مجرم حتی خوشحال‌تر از ما است که آزادیم. بیایید از او بخواهیم برایمان آوازی بخواند.» من سرود روحانی مورد علاقه‌ام را خواندم: «بگذار دنیا بداند که من نجات‌دهنده‌ای دارم. نام او عیسی است.»

هر دفعه که زندانیان به سلول‌هایشان باز می‌گشتند، سرودهایی را که به آنها آموخته بودم و حرف‌هایی را که از من شنیده بودند به هم سلولی‌هایشان آموزش می‌دادند. این مردان به‌خاطر زندگی سخت و شرایط مایوس‌کننده‌شان، شدیداً نیازمند چنگ زدن به هر نور روحانی‌ای بودند که می‌توانستند دریابند. احساس می‌کردند که هیچ آینده، امید و شادی‌ای ندارند، بنابراین کلام خداوند را همچون مروارید گرانبها، گرامی می‌داشتند.

یک روز گردن مدیر زندان درد می‌کرد، پس از من خواست تا گردنش را ماساژ دهم. با او صحبت کردم و او خیلی زود دریافت که من آن کسی نبودم که پرونده‌ام نشان می‌داد. به من گفت: «تو مثل کسی که PSB درباره‌اش به ما هشدار داده رفتار نمی‌کنی. چندین ماه است که شدیداً تو را زیر نظر داشته‌ایم. همه نگهبانان و زندانیان احساس خوبی نسبت به تو دارند، بنابراین تصمیم گرفته‌ایم که تو رهبر سلولت شوی. تو مسئول روحیه و رفتار دیگر زندانیان هستی و باید اطمینان پیدا کنی که آنها کارشان را درست انجام می‌دهند.»

برخورد مدیر زندان نسبت به من بهتر شد. آنها مرا به دفتر جلویی اردوی کار انتقال دادند و کارهای گوناگونی به من سپردند. بعضی از کارهایم شامل تنظیم

برنامه‌های تحصیلی برای زندانیان، انتخاب و پخش موسیقی از بلندگوی زندان بود. من کتابدار زندان شدم و حتی در اصلاح گزارش‌هایی که به دولت فرستاده می‌شد، تا نشان دهد چطور زندگی مجرمان تغییر یافته و بهتر شده است، کمک کردم.

من به دلیل بیماری پدرم مجبور بودم که در خانه بمانم و کار کنم و بنابراین حتی نتوانستم به دبیرستان بروم، اما حال خداوند مرا ترفیع داده بود. در چهار شعبه متفاوت کار می‌کردم: مدیریت، آموزش و پرورش، دایره اجرایی و بهداشت! در میان دیگر زندانیان کسانی بودند که مدرک دانشگاهی داشتند، اما خداوند لطفش را شامل حال من کرد و باعث شد که من ترفیع یابم.

در دو دوره زندانم، تجربیات بسیار متفاوتی کسب نمودم، با این وجود به نظر می‌رسید که به عنوان تدبیر خداوند برای زندگی‌ام با هم جور در می‌آمدند. تمام این تجربیات همچون مدرسه علوم دینی کتاب مقدس، برایم بسیار ضروری بود. من بیشتر در مورد شخصیت خداوند فرا گرفتم و او به من آموزش داد که چطور برایش شاهی زنده باشم. من برعکس دفعه اول زندانی شدنم آزار و شکنجه نمی‌شدم.

چهار سال اول دوره زندانم مثل داستان یوسف بود که به او تهمت زده شده، آزار دید و به زندان انداخته شد. اما دوره دوم مثل یوسفی بود که خداوند او را سرافراز کرده و در مقامی بانفوذ و بااقتدار جای داده بود. من معنی واقعی کتاب مقدس را یاد گرفتم: «زیرا نه از مشرق و نه از مغرب، و نه از جنوب سرافرازی می‌آید. لیکن خدا داور است. این را به زیر می‌اندازد و آن را سرافراز می‌نماید» (مزمور ۷۵: ۶ و ۷).

باید بگویم که با این وجود، کاملاً آزاد نبودم تا هر کاری را که مایل بودم، انجام دهم! همکارانم اجازه نداشتند با من دیدار کنند. تنها کسانی که اجازه‌نامه رسمی از مقامات داشتند می‌توانستند از اردوی زندان دیدار نمایند. بسیاری از ایمانداران، توسط PSB در آن زمان شکار می‌شدند، بنابراین نمی‌توانستند برای دیدار من خطر کنند.

اخبار بسیار کمی از دنیای خارج دریافت می‌کردم. مجاز نبودم نامه‌ای ارسال و یا دریافت کنم. علی‌رغم این محدودیت‌ها، خداوند کار شگرفی برای کمک به من انجام داد!

در امتداد دیوار زندان در بیرون، تعداد کمی مغازه وجود داشت. این مغازه‌ها پنجره‌های کوچکی در دیوار داشتند که زندانیان می‌توانستند از طریق آنها غذا و اندک چیزهای دیگر را خریداری نمایند.

یک روز متوجه شدم که یک کتاب سرود روحانی کلیسای سه - خود روی پیشخوان یکی از مغازه‌ها است. از صاحب مغازه پرسیدم: «آه، ممکن است لطفاً نگاهی به آن کتاب بیندازم؟» او عبوس پاسخ داد: «لازم نکرده به کتاب من نگاهی بیندازی. به تو هیچ ربطی ندارد.» و آن را زیر پیشخوان پنهان کرد.

این زن، ایمان‌داری بود که در کلیسای سه - خود شرکت می‌نمود. او گمان می‌کرد تمام زندانیان افراد بدی هستند، بنابراین فکر نکرد که ممکن است کتاب سرود روحانی او برایم جالب باشد.

گفتم: «دیدم که آن کتاب سرود روحانی است. خیلی دوست دارم به آن کتاب نگاهی بیندازم، سرودهای بسیاری از آن کتاب را می‌توانم بخوانم.»

او تمسخر کرد: «هیچ آدمی خوبی اینجا نیست. چه فایده‌ای دارد؟»

به او اطمینان دادم: «خاله جون، من یک مسیحی واقعی هستم! من به‌خاطر انجیل و شهادت عیسی در این زندان هستم. لطفاً بگذار یک سرود از آن کتاب را برایم بخوانم، خواهش می‌کنم؟»

او از روشی که با من حرف زده بود خجالت کشید. کتاب را باز کرد و سرودی را آورد که می‌شناختم. با اشک در چشمانم خواندم:

بی‌وقفه خدا را ستایش کنید

از حال و تا ابد از نجات‌دهنده‌ام سپاسگزاری نمایید

نگاه کنید! پسر خدا مصلوب شد

به خاطر تو و من به صلیب دوخته شد.

محبت خدا بر دوستان و خانواده‌مان است
گناهکاران، امروز فیض خدا را دریافت کنید!
شیطان، از حضورمان برو.

نگاه کنید! پسر خدا مصلوب شد
به خاطر تو و من به صلیب دوخته شد.

آن خواهر مسن، از روی شادی شروع به گریستن کرد. او دستش را از پنجره به درون آورد و محکم بازوهای مرا گرفت. گفت: «باشد که خداوند دلت را تسلی دهد! کتاب را ببر و با خود نگه دار.»

دو روز بعد به مغازه بازگشتم. او به من گفت که وقتی به خانه رسید، خداوند به او گفت: «هر آینه به شما می‌گویم، آنچه به یکی از این برادران کوچکترین من کردید، به من کرده‌اید» (متی ۲۵: ۴۰).

او نمی‌دانست که برای برکت دادن به من چه کار می‌تواند انجام دهد، بنابراین برایم غذا پخت و از خواهری دیگر خواست تا مخفیانه آن غذای خوشمزه را برایم بیاورد و مرا در نام عیسی برکت دهد.

او از من خواست که هر از گاهی به پنجره مغازه‌اش بروم و کلام خداوند را با او و دوستانش در میان بگذارم. آنها وارد مصاحبت عمیق‌تری با خداوند گردیدند. این خواهر عزیز پیشنهاد کرد که پیغام‌رسان نامه‌هایی باشد که بین من و خانواده و همکارانم رد و بدل می‌شد.

خداوند از او استفاده کرد تا از طریق آن پنجره کوچک تسلی یابم.

ملاقات دردناک با خانواده

یک روز در اتاق پخش رادیوی اردوگاه زندان کار می کردم و از بلندگو موسیقی مسیحی پخش می کردم.

ناگهان صدای کسی را در حیاط شنیدم که نام مرا صدا می زد. رئیس آموزش زندان و خانمی که مدیر کلینیک پزشکی بود، به بالا به سمت من نگاه می کردند. فکر کردم به خاطر پخش موسیقی مسیحی دچار دردسر شده ام. آنها به من امر کردند که فوراً پایین بروم.

مدیر آموزش به دکتر گفت: «یوون مرد خوبی است. او هرگز از فرمان من ناطاعتی نمی کند. بین چطور با تمام سرعت به اینجا آمد؟»

پرسیدم: «آقا، چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟» مدیر جواب داد: «بگذار تو را به دکتر ارشد کلینیک معرفی کنم. او به کمک تو نیاز دارد.»

دکتر به من گفت: «از دیگر زندانیان و نگهبانان شنیده ام که تو ماساژور ماهر هستی. می خواهم بدانم کجا دوره دیده ای؟»

وقتی متوجه شدم که نمی خواهند مرا به خاطر پخش موسیقی مسیحی سرزنش کنند، خیالم راحت شد. جواب دادم: «من هرگز دوره ماساژ دهی ندیده ام. من فقط یک مسیحی هستم که می خواهد به مردم کمک کند تا از درد بدنشان خلاص شوند.»

دکتر حرف دلش را زد: «پدر من به خاطر یک بیماری خونی دچار حملی قلبی شد. حال نیمی از بدنش فلج است. او را پیش دکترهای بیشماري در شهرهای بسیار برده ایم. متخصصی به ما پیشنهاد کرد تا برای کاهش درد از یک دوره طولانی مدت ماساژ درمانی استفاده کنیم. شهرت تو به عنوان ماساژور به گوش من رسید. از مافوق تو درخواست کرده ام تا بتوانی زندان را ترک کرده و برای ماساژ دادن پدرم به خانه

نام عیسی مسیح در داخل و خارج از اردوگاه زندان منتشر می‌شد. ما از هر فرصتی استفاده کردیم تا مردم را به سمت مسیح هدایت کنیم. برادر چوان و من کشیشان غیر رسمی زندان شدیم.

به‌خاطر شهادت دلیرانه آن پیرمرد که از درد ناشی از حمله قلبی شفا یافته بود، اخبار حتی به‌گوش منشی کمیته سیاسی اردوگاه کار زندان نیز رسید. وقتی دکتر به او گزارش داد که چه اتفاقی افتاده، او گفت: «اگر این حقیقت دارد باید یوون را به مدرسه ماساژ لیویانگ بفرستیم تا به او تعلیمات پیشرفته دهند. بعد وقتی او باز می‌گردد می‌تواند به افراد بسیاری کمک کند.»

از آنجایی که من هیچ پولی نداشتم، زندان حتی تصمیم گرفت که مخارج مرا پردازد تا بتوانم در مدرسه شرکت نمایم! صبح‌ها ساعت سه در اتومبیل پلیس از اردوگاه کار تا شهر لیویانگ، مسافتی در حدود هفتاد کیلومتر، می‌رفتم. به نگهبانان زندان محول شده بود که مرا زیر نظر بگیرند و مطمئن شوند که فرار نمی‌کنم. هر چه را که درباره هنر ماساژ از دکتر می‌توانستم فرا گرفتم. در پایان هر روز، مرا همراه با توده‌ای کتاب که برای مطالعه به من داده شده بود، به اردوگاه کار باز می‌گرداندند. خیلی زود برای کار در کلینیک پزشکی در کنار دکتر ترفیع یافتم! صدها نفر را از جمله بعضی از کادر بالامقام حزب کمونیست ماساژ دادم و همیشه بشارت عیسی را با آنها در میان می‌گذاشتم!

بسیاری از بیماران مرا به خانه‌هایشان دعوت کردند زیرا می‌خواستند که بشارت عیسی را با خانواده‌ها و دوستانشان در میان بگذارم. مردم به‌خاطر خلاء دل‌هایشان گرسنه شناختن عیسی مسیح بودند.

اولین باری که در زندان بودم، همسر اسحاق را باردار بود. دومین بار که به حبس افتادم، دختر کوچکم ییلین فقط هفت ماه داشت.

یک روز در ماه مارس ۱۹۹۲، دلینگ و دو فرزندمان برای ملاقات با من به زندان آمدند.

وقتی رسیدند هوا تاریک بود. وقتی اسحاق مرا دید فریاد کشید و سعی کرد بدنش را به زور از میله‌های آهنی زندان داخل آورد و مرا در آغوش گیرد. نگهبانان او را کنار کشیدند. اسحاق با عصبانیت فریاد کشید: «مامان، چرا این مرد نمی‌گذارد بابا را بینم؟»

دلم شکست و حق‌هق گریستم. هر دفعه که خانواده‌ام به ملاقات من می‌آمدند، نگهبانان به آنها توهین می‌کردند. بعدها دلینگ به من گفت: «اگر به‌خاطر محبت مسیح نبود هرگز به آن مکان باز نمی‌گشتم.»

هر بار، خانواده‌ام اجازه داشتند فقط ۳۰ دقیقه مرا ببینند. ما حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتیم، اما به‌خاطر حضور نگهبانان نمی‌توانستیم زیاد حرف بزنیم.

گاهی مشکل می‌شد حس کرد که من و دلینگ عزیز زن و شوهر هستیم. به‌خاطر انجیل، زمانی بسیار طولانی از هم جدا شده بودیم. زمان‌های کوتاه با هم بودن مان اغلب به‌خاطر فشاری که بر ما وارد می‌شد، سخت بود. هیچ فرصتی برای بیان حرف‌های رمانتیک و یا احساس قلبی وجود نداشت. ما فقط پیغام‌ها را از کلیسا و به کلیسا رد و بدل می‌کردیم.

در طی دیداری، پسر و دخترم پیش از اینکه نگهبان بتواند آنها را متوقف کند به سمت من دویدند. من آنها را در بازوانم گرفتم و نوازش کردم. گفتند: «بابا دوست داریم.» به آنها گفتم: «من هم شما را خیلی دوست دارم.»

نگهبان آنها را از بازوانم بیرون کشید و گفت: «یوون، اگر تو واقعاً فرزندان را دوست داشتی در زندان نمی‌بودی.»

متوجه شدم که پسر و دخترم هر دفعه که به دیدار من می‌آمد همان لباس‌هایی را که در هنگام دستگیری پوشیده بود به تن داشت. با وجود اینکه رشد کرده بود، مجبور بود همان پیراهن و شلوار را به تن کند. کفش‌هایش سوراخ‌های بزرگی داشت. دلینگ، اسحاق و ییلین فوق‌العاده لاغر بودند. متوجه شدم که آنها هیچ پولی نداشتند و برای ادامه زندگی تقلا می‌کردند.

از اسحاق پرسیدم: «آیا دلت برای بابایت تنگ شده؟» به من گفت: «مامان گفت ما پول نداریم که به دیدن تو بیاییم و پول نداریم که لباس یا کفش نو بخریم. اما همیشه در خانه برای دعا می‌کنیم.»

از او پرسیدم: «مدرسه‌ات چطور است؟» اما اسحاق به زمین نگاه کرده و از جواب دادن امتناع ورزید.

نهایتاً او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «بابا، من می‌خواهم به مدرسه بروم، اما تو در خانه با ما نیستی. معلم مرا دوست ندارد. او به بچه‌های دیگر گفته، "اسحاق و خانواده‌اش احمقند که به عیسی ایمان دارند." هم کلاسی‌هایم مرا تحقیر می‌کنند و می‌گویند، "پدرت مجرم کثیفی است که لایق زندان است."»

این حرف‌ها دلم را چاک می‌داد و نمی‌دانستم چه بگویم. سعی کردم ماسک شجاعت به صورت بزنم و به اسحاق گفتم: «فرزندم، وقتی که تو یک نوزاد بودی پدرت تو را به خداوند اهدا کرد. لطفاً حال که جوانی، کتاب مقدس را بیشتر بخوان و بیشتر دعا کن تا بتوانی در آینده خداوند را بهتر خدمت نمایی. وقتی مردم به ما حمله می‌کنند و حرف‌های بدی درباره ما می‌زنند، باید خوشحال باشیم زیرا همه اینها به خاطر عیسی مسیح است.»

با اینکه سعی کردم خانواده‌ام را با حرف‌های دلگرم‌کننده تسلی دهم، وقتی بی‌گناهی همسر عزیز و فرزندانم را دیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. زانو زدم، با دستانم صورتم را پوشاندم و هق‌هق گریه کردم.

از شکنجه‌ها و عذاب‌های بسیاری در زندگیم رنج کشیده بودم. باتون الکتریکی را در دهانم گذاشته بودند. مرا لگد زدند تا حدی که آرزوی مرگ می‌کردم. ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بودم. اما از ته دل اعتراف می‌کنم که سخت‌ترین تجربه‌ام دیدن وضعیت خانواده‌ام بود. آنها به دلیل سوءتغذیه به یک تکه پوست و استخوان تبدیل شده بودند، لباس‌های ژنده پوشیده بودند و می‌توانستم ببینم که همگی به سختی تقلا می‌کنند. دلینگ ماسک شجاعت به صورت زده بود اما می‌دانستم که شدیداً مأیوس است.

غریزه پدری درون من فریاد می‌کشید تا پدر خوبی برای فرزندان عزیزم و شوهر خوبی برای همسر عزیزم باشم. اما جز دعا کردن برای آنها کاری نمی‌توانستم انجام دهم. اغلب خود را مقصر می‌دانستم و شدیداً از اینکه نمی‌توانستم پدر و شوهری که می‌خواستم برای خانواده‌ام باشم احساس خجالت می‌کردم.

هیچ یک از تجربه‌هایم به اندازه این دیدارها برایم دردناک نبود. با وجود اینکه تا به امروز هیچ خانه یا دارایی‌ای برای دادن به فرزندانم ندارم، آنها خداوند عیسی را دوست دارند و قلب رثوفی برای دیگران دارند.

یکبار، وقتی در زندان بودم، یکی از رهبران کلیسای خانگی از خانواده‌ام دیدار کرد. او از پسرم پرسید: «اسحاق، چه کسی بیش از همه تو را دوست دارد؟» اسحاق کوچولو جواب داد: «پدر آسمانیم بیشتر از همه مرا دوست دارد. عیسی ما را خیلی دوست دارد.»

وقتی این را شنیدم بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم. در حالی که هنوز در زندان بودم عهده‌ای با خداوند بستم که اجازه نخواهم داد خانواده‌ی هیچ مسیحی زندانی‌ای در چین از محرومیت مشابهی رنج ببرد. از آن زمان تا کنون هر چه در توان داشتم تلاش نموده‌ام تا برای خانواده‌های ایمانداران زندانی حمایت مالی فراهم نمایم.

ممکن است بعضی‌ها بپرسند: «چرا مسیحیان محلی از افراد خود مراقبت نمی‌نمایند؟» البته که تا حد ممکن این کار را می‌کنند. اما در بعضی مواقع تقاضاها بسیار بیشتر از آن بود که بشود آن را برآورد. برای مثال، یک بار در بخش جنوبی هنان ۳۰۰ مسیحی فقط از یک روستا دستگیر شدند که جمعیت روستا کلاً یک هزار نفر بود. ناگهان همه خانواده‌های آن روستا لطمه دیدند. صرفاً به اندازه کافی کمک وجود نداشت و همه با هم رنج بردند.

شگفت‌زده شدند از اینکه دریافتند او با حروف درشت نوشته بود: «عیسی را نمی‌توان جایگزین کرد. حتی فرزندان خود من نمی‌توانند جای عیسی را بگیرند.» خواهرین انتخاب کرد که در زندان بماند. نگهبان فریاد زد: «بچه‌ها گوش کنید! مادران شما را نمی‌خواهد! او شما را دوست ندارد!»

خواهرین به ۲۳ سال دیگر به حبس محکوم شد. وقتی در سال ۱۹۸۱ آزاد شد، پسرش ۳۴ ساله بود و در تبت شغلی دولتی داشت. خواهرین هیچ کدام از فرزندان را حتی برای یک بار در تمام آن سال‌ها ندیده بود. دولت پسر او را در مدرسه‌ای منکر خدا تعلیم داده، به او گفته بود که مادرش او را رد کرده است. مسیحیان بسیاری از او دیدار کرده و بشارت عیسی را با او در میان گذاشته بودند، اما او همیشه با گفتن: «عیسای شما مادرم را از من گرفت، چرا باید به او ایمان بیاورم؟» پاسخ داده بود.

خواهرین به تبت سفر کرد تا پسرش را بیابد. پسرش او را نپذیرفت، فریاد کشید که او مادری ندارد و او را از خانه‌اش بیرون کرد. او دیگر هرگز پسرش را ندید. مسیر پیروی از خداوند عیسی مسیح راه آسانی نیست. در مسیر راه سختی‌ها و رنج وجود دارد، اما هیچ کدام از چیزهایی که تجربه می‌کنیم هرگز با رنجی که مسیح برای ما روی صلیب متحمل شد، قابل مقایسه نیست.

من با آموزش رایج "موفقیت" امروز که به ما می‌گوید اگر از خداوند پیروی کنیم در امان و آسایش خواهیم بود، مشکل دارم. این کاملاً برعکس تعالیم کتاب مقدس و همچنین تجربه ما در چین است. به خاطر انجیل عیسی مسیح علاوه بر اینکه سال‌ها عمرم را در زندان سپری کرده‌ام، حدود سی بار مختلف دستگیر شده‌ام.

پیروی از خداوند، نه تنها یک فراخوانی برای زیستن برای او، بلکه همچنین مردن برای او است. «زیرا اگر زیست کنیم برای خداوند زیست می‌کنیم و اگر بمیریم برای خداوند می‌میریم. پس خواه زنده باشیم، خواه بمیریم از آن خداوندیم» (رومیان ۸:۱۴).

دلینگ: در چین خادم خدا بودن مشکلات بسیاری به همراه دارد. یکی از این مشکلات دوری من از همسرم به خاطر خدمت اوست.

وقتی که یوون برای دومین بار به زندان افتاد، من واقعاً تقلاً می کردم. تا حدی از او منزجر شدم زیرا همیشه ماجراهای فوق العاده‌ای از برکت خداوند و از استفاده خداوند از او برای نجات افراد بسیار، داشت. حتی به او اجازه داده شده بود که هرگاه می خواست از زندان بیرون برود!

من با دو فرزند و بدون شوهر در خانه گیر کرده بودم. به سختی چیزی برای خوردن داشتیم. پسرمان اجازه نداشت در مدرسه شرکت کند و هیچ پولی نداشتیم. آنقدر فشار زیاد بود که چیزی نمانده بود تسلیم شوم.

چند مأمور دولتی به خانه‌ام آمدند و به من گفتند که ما سیاست یک فرزندی را نقض نموده‌ایم. به من دستور داده شد به پاسگاه پلیس محلی بروم. من دو فرزندم را در خانه گذاشتم تا اقوام ما از آنها مراقبت نمایند.

من بازجویی شدم و ۴۰۰۰ ین به خاطر داشتن فرزند دوم جریمه شدم. از آنجا که به هیچ وجه نمی توانستم آن جریمه را بپردازیم، PSB آمد و به عنوان مجازات در ورودی خانه‌مان را شکست. آنها همچنین مادر یوون را بردند و بدون غذا حبسش کردند. در چین وقتی کسی قانون را می شکند، کل خانواده را مسئول می دانند. دفتر کنترل تنظیم زایمان به زور مرا عمل جراحی نمودند تا از داشتن فرزندان بیشتر ممانعت به عمل آورند.

وقتی به خانه برگشتم زمان بسیار سختی را سپری کردم. احساس کردم که از نظر جسمی، احساسی و روحی ضعیف شده‌ام. احساس یأس کردم و به سختی گریستم. وقتی یوون در زندان نبود، اغلب با برادر زوو در حال سفر و موعظه بود. آنها دو جیب خالی بودند که هیچ چیز برای دادن نداشتند. یک بار او به خانه آمد و به من ۵ ین داد (حدود ۷۰ سنت). این تمام چیزی بود که در کل جهان داشت.

لطفاً سوء تفاهم نشود؛ شوهرم خسیس نیست. در واقع، او بخشنده‌ترین کسی است که در تمام عمرم دیده‌ام. او صرفاً قادر نبود برای مان تهیه ببیند، زیرا هرگز هیچ پولی نداشت.

بعضی وقت‌ها به‌خاطر دل بخشنده‌اش برایم بسیار سخت بود. دو صلیب کوچک داشتم که به‌عنوان هدیه‌ای به من داده شده بود. آنها برایم با ارزش بودند. اما یک روز نتوانستم آنها را پیدا کنم و کشف کردم که یوون آنها را به ایمان‌دار دیگری داده است. او هیچ ارزشی در چیزهای دنیوی نمی‌بیند. او دوست دارد همه چیز را ببخشد و دیگران را برکت دهد. گاهی به سختی خود را کشیده‌ام برای اینکه بتوانم با دل بزرگش همگام شوم.

چیزی که بیش از همه باعث می‌شود شوهرم را تحسین کنم، روابط نزدیک او با خدا و محبت او به دیگر انسان‌ها است. او بهترین‌ها را در دیگران می‌بیند، وقتی که هیچ کس دیگر به آنها ایمان ندارد.

پمپ روغن خداوند

علاوه بر پنج ماهی که بی‌درنگ بعد از دستگیریم در مرکز بازداشتگاه سپری کرده بودم، ۱۹ ماه در اردوی کار زندان داعان گذراندم. به سه سال حبس محکوم شده بودم، اما بعد از دو سال، به‌خاطر رفتار خوب، پیش از موعد آزاد شدم. دو سال به سرعت سپری شده بود.

خبر آزادی مرا به دلینگ داده بودند و او فوراً برای بردن من به اردوی زندان آمد. بعد از اینکه تمام مراحل کامل شدند و می‌خواستیم دفتر اجرایی را ترک کنیم، تلفن زنگ زد. به من دستور داده شد که با رئیس کمیته سیاسی مصاحبه‌ای داشته باشم. ما شوکه شدیم و در شگفت بودیم که این تغییر ناگهانی چه معنایی دارد. فکر کردم اتفاقی در کلیسا افتاده و دچار مشکل بزرگ‌تری شده‌ام. به همسرم گفتم فوراً برود و متعلقات مرا از جمله یادداشت‌هایی را که در هنگام نیایش در دو سال گذشته نوشته بودم، با خود ببرد.

وقتی وارد دفتر رئیس کمیته سیاسی شدم، چندین افسر عالی مقام PSB را دیدم که در انتظار من بودند. از من خواسته شد که بنشینم. رئیس گفت: «یوون، آن روز که از سازمان استانی دیدار نمودم، از من درباره پرونده تو سؤال شد. می‌خواستند بدانند که آیا رفتار را تغییر داده‌ای. من به آنها گفتم که تو در دو سال گذشته بسیار خوب عمل کرده‌ای و زندانی نمونه‌ای بودی. آنها از این خبر خوشحال شدند.»

گفتم: «می‌خواهم از شما و از تمام اداره زندان به‌خاطر مواظبت از من در دو سال گذشته تشکر نمایم.»

نگهبان برگه ترخیص را به دستم داد و گفت: «خیلی خب یوون، حال تو آزادی که بروی!»

در روز ۲۵ ماه مه ۱۹۹۳ از زندان بیرون آمدم. دلینگ هنوز در مقابل در زندان منتظر من بود. در اتوبوس تمام راه را تا خانه من و همسر من خدا را به خاطرش مرحمتش شکر کردیم.

وقتی به خانه رسیدیم اولین کاری که کردیم این بود که همراه با مادرم خدا را سپاس گفتیم. من دل شکسته مادرم و بارهای مسئولیتی که در طول سال‌ها از آنها رنج برده بود را درک می‌کردم. او هر روز بی‌وقفه برایم دعا می‌کرد. ما با هم سرودی خواندیم، بعد همسر عزیزم و من با هم دعا کردیم.

فرزندان‌مان در خواب سنگینی بودند و ما نمی‌خواستیم آنها را بیدار کنیم. من به اتاق‌شان رفتم و به صورت‌های زیبای‌شان خیره شدم. از اینکه می‌توانستم آنها را روی زانوهایم بنشانم و صورت‌شان را نوازش کنم، به جای اینکه آنها را از پشت میله‌های زندان بینم و نگهبانی به تمام حرف‌های‌مان گوش دهد، بسیار خوشحال بودم.

در مزرعه هنگام درو بود، اما ما می‌خواستیم در دل‌های‌مان حتی محصول جاودانی بزرگتری را برای خداوند برداشت نماییم یعنی دروی جان‌ها. در تسلی و شادی خداوند دراز کشیدیم و استراحت کردیم.

روز بعد به نوع جدیدی از مبارزه طلبیده شدم. خداوند به دلینگ و من گفت که همه چیز را ترک کنیم و از کوهی نزدیک روستای‌مان صعود کنیم و خداوند را برای راهنمایی مسیر زندگی‌مان جستجو نماییم.

همسر من پیشنهاد کرد که آموزش رهبران جوان، نیاز مبرم کلیسای چین است. با او موافقت کردم. اما می‌دانستم که کار بسیاری در انتظار من است. چند روز پس از آزادیم، یکی از رهبران کلیسای خانگی جلسات بسیاری برایم برنامه‌ریزی کرده بود. برادری دیگر مرا دعوت کرد تا با او به استان‌های مختلف سفر کنم تا کلیساها را آموزش داده و نیرو ببخشیم. باز برادری دیگر در حال راه‌اندازی یک مدرسه تعلیم شاگردسازی بود و می‌خواست که به او کمک کنم.

اما من از اشتباهی که دفعه آخر مرتکب شده بودم، درس گرفته بودم. این پیشنهادها را رد کردم و با همسرم منتظر ماندم تا کلام خداوند را بشنوم.

بعد از یک هفته روزه گرفتن و دعا کردن، ناگهان شنیدم که روح القدس گفت: «پمپ روغن». وقتی خداوند بازمی‌گردد پیروانش باید برای روشن ماندن چراغ‌های‌شان روغن داشته باشند. او به ما نشان داد که روغن روح القدس بزرگترین نیاز این نسل است. ما باید کارگرانی را تعلیم می‌دادیم که قادر بودند حضور خداوند را با خود به هر جا که می‌رفتند، ببرند.

خداوند عیسی خواستش را برای‌مان روشن نمود. ظرف‌های خالی بسیاری در چین بود، اما حمل‌کنندگان روغن خداوند برای پر کردن این ظرف‌ها کافی نبودند. او نمی‌خواست که ما دوباره بیش از حد مشغول شویم، بلکه می‌خواست ما آتش بسیاری از خدمتگذاران خداوند را روشن کنیم، تا با وفاداری بدن مسیح را خدمت نمایند.

با رهبران و کشیشان کلیسای‌مان دیدار کردیم. آنها نیز دعا کرده بودند که خداوند در جهت کلیسا راهنماییم کند.

هنوز رویای پمپ روغن را با رهبران کلیسا در میان نگذاشته بودم که برادر فوو به من گفت: «هر روز سه تا چهار ساعت برای کلیسا دعا می‌کنم، اما علم بسیار کمی درباره حقیقت انجیل دارم. از آنجایی که نمی‌توانم بخوانم، تنها آیه‌های کمی را می‌توانم به‌خاطر بسپارم. می‌دانم که بسیاری از کشیشان و فرزندان‌شان محبت اول‌شان به عیسی را از دست داده‌اند و به دنیا باز گشته‌اند.» برادر فوو گریست و ادامه داد: «برادر یوون، حال تو پیش ما باز گشته‌ای. آیا می‌توانی نسل جدید ما را گردآوری و به آنها پیامی از خداوند پیروی کنند؟»

خواهر شنگ افزود: «در دو سال گذشته که تو و برادر چوان در زندان بودید، کلیسای ما همچون نوزادی بدون راهنما بوده است. افراد بسیار کمی در جلسات شرکت می‌کردند. واعظان نمی‌دانند چه آموزش دهند. بعضی از همکاران ما مجبور

شده‌اند از کار کناره‌گیری کنند و شغلی پیدا کنند تا جریمه‌ای را که پلیس بر آنها تحمیل کرده، بپردازند.»

همگی گریه کردیم. دریافتیم که حقیقاً این خواست خدا برای ماست که "پمپ روغن" را شروع کنیم. بدون تعالیم درست، نور خداوند در میان ما به تدریج خاموش خواهد شد.

ایستادم و رویایی را که خداوند دربارهٔ پمپ روغن به من داده بود، در میان گذاشتم. اکثر همکارانمان مردان و زنان ساده‌ای هستند که سابقهٔ کشاورزی دارند. آنها نفهمیدند. بعد از چند دقیقه سکوت، برادر فوو گفت: «پمپ روغن! آیا می‌خواهیم تجارت راه بیندازیم؟ کلیسای ما پول بسیاری کمی دارد و حال فصل درو است. باید پول را صرف کمک به خانواده‌های نیازمند، یتیمان و بیوه‌زنان بکنیم. چطور می‌توانیم یک پمپ روغن راه بیندازیم؟ می‌توانی توضیح دهی؟»

خندیدم و به آنها گفتم: «می‌خواهم یک پمپ روغن روح‌القدس راه بیندازم.» نهایتاً آنها منظور مرا دریافتند.

بعد از دعا، سی نفر از ایماندار جوان انتخاب شدند تا در اولین پمپ روغن، دو ماه تعلیم ببینند. محل آن در درون غاری در بالای کوه بود.

تا آن زمان کلیسای ما قدرت عظیم خداوند را در میان خود تجربه کرده بود، و شاهد معجزات عجیبی بود و افراد بسیاری به خداوند ایمان آورده بودند. اما این اولین باری بود که ما جداً یک برنامهٔ تعلیمی برای فرستادن کارگران جدید به مزارع کشت، برگزار می‌کردیم. پمپ روغن را "مرکز آموزش سموئیل نبی" نامیدیم.

در زمان مدرسه، هر شاگرد باید کل عهدجدید را می‌خواند و روزی یک فصل از آن را حفظ می‌کرد. یک ماه بعد از شروع کلاس، اکثر دانش‌آموزان می‌توانستند کل انجیل متی را از بر بخوانند.

همگی با هم در غار زندگی کردیم و غذا خوردیم. قبل از این زمان، برخوردهای شخصیتی، رفتارهای نامناسب و حسادت‌های متفاوت بسیاری در میان ما وجود داشت. اما حال که همگی در پمپ روغن گیر کرده بودیم، یاد گرفتیم با هم دعا کنیم و صمیمانه یکدیگر را دوست داشته باشیم.

در ابتدا هشتاد درصد از دانشجویان نمی‌دانستند که چطور در جمع دعا کنند، اما بعد از چند هفته همه می‌توانستند دعا کنند و بار مسئولیتی برای جان‌های گمشده داشتند.

هر روز صبح ساعت ۴:۳۰ بیدار می‌شدیم و دست و روی‌مان را می‌شستیم. در ساعت پنج خداوند را پرستش می‌کردیم. بعد برای تمامی همکاران‌مان در مزرعه چند ساعت دعا می‌کردیم. در ساعت هشت اولین کلاس آغاز می‌شد. هر روز فقط دو وعده غذا می‌خوردیم، در ساعت ۱۰ صبح و ۵ بعد از ظهر. به نوبت غذا می‌پختیم و کارهای روزمره را انجام می‌دادیم. در هنگام غروب همه تکالیفی برای انجام دادن داشتیم.

این زمان، زمان ویژه‌ای بود. هر روز آن فراموش نشدنی است چنانکه خداوند برکاتش را به ما نشان می‌داد.

در روز ۵ ژانویه سال ۱۹۹۴، نوبت من بود که در زمان صبحانه شکرگزاری کنم. متوجه شدم که غذا تنها نصف سهمیه معمول بود. همسرم به من گفت: «دیگر رشته یا سبزی نداریم.» دلینگ و خواهر حنا پیشنهاد کردند که آن روز تعالیم را به پایان برسانیم و بگذاریم که دانش‌آموزان به خانه برگردند و تعلیم‌شان را بکار گیرند.

من مخالفت کردم! پیشنهاد کردم که باید به پر شدن از روح خداوند ادامه دهیم، حتی اگر به این معنی باشد که شکم‌های گرسنه داشته باشیم. گفتم: «اگر کلاس را فقط به این دلیل که چیزی برای خوردن نداریم، تعطیل کنیم، وقتی این سربازان به میدان مبارزه می‌روند، کاملاً مجهز نخواهند بود. باید با ایمان دعا کنیم و به خداوند توکل کنیم تا تدارک ببیند.»

غروب آن روز، بعد از اینکه اکثر دانش‌آموزان به خواب رفتند، من و بعضی از رهبران، روی زمین کثیف غار زانو زدیم و دعا کردیم. خداوند به ما نشان داد که ارجحیت با فرستادن کارگران به فقیرترین و نیازمندترین مناطق است، جایی که مردم باید نام خداوند عیسی را می‌شنیدند.

وقتی این را با دانش‌آموزان در میان گذاشتیم، همگی خود را وقف این کار کردند، بدن‌شان را به‌عنوان قربانی‌های زنده به خدمت خداوند اهدا کردند. زمانی کوتاه پس از آن غروب، از سراسر کشور به ما نامه رسید. ایمانداران در دورافتاده‌ترین بخش‌های چین همچون گویزوو، گوانگزی، هونان، تبت، گانسو و کینگ‌های از ما خواستند که برای کمک به آنها برویم.

کارگران جوان، پر از روغن خداوند، در سراسر چین با گرمی پذیرفته شدند و مورد تقدیر قرار گرفتند. آنها مبارزان انجیل شدند. در ۱۶ ژانویه کشیشان کلیسای مان بر کارگران جوان دست نهادند و آنها را به مزرعه فرستادند. آنها از پایگاه خانگی مان به تمام بخش‌های چین پراکنده شدند.

بزرگترین مشکل ما این بود که هیچ پولی برای حمایت از کارگران جوان نداشتیم. وقتی در پایان دوره تعلیمی به خانه بازگشتیم، نامه‌ای سفارشی از یک برادر انتظار مرا می‌کشید که نوشته بود، او فوراً باید با من دیدار نماید. تلفنی در روستای مان نداشتیم بنابراین به نزدیکترین شهر سفر کردم تا از مغازه‌ای تلفن بزنم. وقتی صدای یک آمریکایی را شنیدم که به تلفن پاسخ گفت شوکه شدم! او از اینکه صدای مرا می‌شنید بسیار هیجان‌زده شده بود!

زبان چینی او خیلی خوب نبود، اما فهمیدم که می‌خواست بیاید و مرا ببیند. ما قرار گذاشتیم که غروب روز بعد در شهر زنگزائو ملاقات کنیم، اما ارتباط ما به طریقی قطع شد و من نتوانستم او را پیدا کنم. از هتل‌های بسیاری دیدن نمودم اما او در هیچ کدام از آنها اقامت نداشت. مایوس به خانه برگشتم.

بعدها فهمیدم که او در هتلی کوچک اقامت داشت و تمام روز را با این فکر که فرصت دیدار با مرا از دست داده، گریه کرده بود. با این وجود، منصرف نشد و دوباره

به آدرس من پیغامی فرستاد. بار دیگر سفر طولانی به شهر زنگزائو را متحمل شدم و این دفعه او را ملاقات کردم!

بعد از احوالپرسی گفتم: «خداوند آشکارا به من گفت که با تو تماس بگیرم و این هدیه را برای حمایت کارگران تو بدهم.» او پاکت نامه‌ای پر از پول به من داد. با دلی سرشار از شادی عمیق به خانه برگشتم. بعد از اینکه تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده همگی با شادی بسیار از اینکه خداوند برای نیازهای کارگرانمان تهیه دیده است زانو زدیم و خداوند را برای چنین تدارکی شکر کردیم. اگرچه این پول روزی پایان می‌یافت، اما این ماجرا ایمان‌مان را تقویت کرد تا برای آینده به او توکل نماییم.

کلیساهای خانگی بسیاری در بخش جنوبی هنان و آنهوی در آن زمان برای خداوند به پا خاستند. گروه زانگ رونگلیانگ جنبش "ماه بشارت" را شروع کرد. بین کریسمس و سال جدید قمری، هر عضو کلیسا ملزم بود حداقل سه نفر را به مسیح راهنمایی کند. این رقم برای رهبران کلیسا بالاتر بود و باید حداقل پنج نفر را در همان زمان به خداوند راهنمایی می‌کردند.

بدین طریق بشارت عیسی به سرعت گسترش یافت و کلیساهای خانگی رشد شگرفی را تجربه کردند. پس از آغاز اولین ماه بشارت ۱۳۰۰۰ ایماندار جدید غسل گرفتند!

تمام این مسیحیان تازه ایمان آورده آموزش دیدند و تشویق شدند که در برنامه سال بعد ماه بشارت شرکت نمایند. در نتیجه، درست دو سال بعد از آغاز فعالیت ۱۲۳۰۰۰ نفر غسل گرفتند! سال بعد و سال‌های پس از آن دوباره شاهد رشد شگرفی بودیم، اما «مثل ریگ دریا زیاد ذخیره کرد، تا آنکه از حساب بازماند، زیرا که از حساب زیاده بود» (پیدایش ۴۹:۴۱).

ماه بشارت تا امروز ادامه دارد. کارگران بیشتری مشتاق به دوره دیدن در مرکز آموزش سموئیل نبی بودند، که منجر به ارسال گروه‌های جدید کارگران گردید.

بسیاری از کارگران دوره اولیه، به غار بالای کوه بازگشتند و از اینکه چطور خداوند آنها را در خدمتشان کمک کرده بود شهادت‌های فوق‌العاده‌ای دادند. این ما را حتی بیشتر دلگرم کرد و توان بخشید.

همچنین در این زمان من و دلینگ تلاش می‌کردیم تا بین کلیساهای خانگی چین اتحادی برقرار کنیم. ما به سراسر چین سفر کردیم و به کلیساها تعلیم دادیم تا کارگران‌شان را به‌عنوان مبشر و مبلغین مذهبی راهی نمایند. در هر مکان آنها را تشویق کردیم که مرکزهای آموزش راه اندازی کنند. از آنجایی که آنها می‌دیدند که این کار چه رشد شگرفی در کار ملکوت خداوند به بار آورده بود، رویای آموزش، سریعاً گسترش یافت. خیلی زود صدها کارگر به خدمت فرستاده شدند.

ما در سفرمان با خواهری مسن در گوانگزو دیدار کردیم. او برای من پیامی خاصی داشت و به من هشدار داد: «یوون، تو نه فقط باید خداوند را، بلکه از این به بعد، باید همسرت را نیز دوست بداری و با او بمانی.»

این سرزنش عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. پذیرفتم که از زمان ازدواج‌مان قادر نبوده‌ام زمان زیادی را با همسرم بگذرانم. حدود ده سال یا در زندان و یا در حال فرار بوده‌ام. با خودم عهد بستم که «از حالا به بعد افکارم را تغییر خواهم داد. خداوند را در مقام اول و خانواده‌ام را در مقام دوم قرار خواهم داد. ما با هم به کشتزار خواهیم رفت و همچنان که برای خداوند خدمت می‌کنیم، با هم رشد خواهیم نمود.»

معتقدم که دومین بار زندانی شدنم نقطه عطفی برای ازدواج‌م بود. خداوند به من هشدار داد که اگر توبه نکنم و ارجحیت‌هایم را تغییر ندهم، خانواده‌ام را از دست خواهم داد. من تغییر کردم و هرگز پشیمان نشدم، اگرچه بسیاری از رهبران کلیساهای خانگی با من مخالفت کردند. بعضی معتقدند که کار خداوند باید بر خانواده ارجحیت داده شود. من عشقم به خداوند را در زندگیم در مقام نخست قرار دادم، عشق به خانواده‌ام را در مقام دوم، و عشق به خدمت را در مقام سوم.

یک بار، نه چندان زمانی طولانی بعد از آزادی‌م از زندان، دعوت شدم تا برای گروهی از رهبران کلیساهای خانگی صحبت کنم. درباره اهمیت ارجحیت

خانواده‌های مان بر خدمت صحبت کردم. وقتی از ته دل با آنها صحبت کردم، دیدم که در چشم بسیاری از رهبران اشک حلقه زده است. آنها نیازمند شنیدن چنان پیامی بودند. وقتی حرف‌هایم را تمام کردم در حال گریستن برایم دست زدند. من از تجارب خود صحبت کردم و همچنین از شهادتنامه بسیاری از برادران و خواهران در چین که به خاطر توجه بسیار به سفر و موعظه به جای توجه به گوشت و خون خودشان، خانواده‌هایشان را از دست داده بودند.

آموزش دادم که کلیسا نباید در دام فرعون بیفتد، آنگاه که سعی کرد موسی و هارون را متقاعد کند که زمانی که مردان برای پرستش خداوند می‌روند باید همسر و فرزندان‌شان در خانه بمانند (به خروج ۱۰:۱۰ و ۱۱ نگاه کنید). رهبران را تشویق کردم که خانواده‌هایشان را نیز در خدمت‌شان برای خداوند بگنجانند و حتی در صورت امکان زن و فرزندان‌شان را نیز همراه خود ببرند. اشاره کردم که حتی رسولان با این مسئله مواجه شدند و از پولس پرسیدند: «آیا اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته، همراه خود ببریم، مثل سایر رسولان و برادران خداوند و کیفا؟» (اول قرنتیان ۵:۹).

با این وجود، رهبر آن شبکه کلیسای خانگی با من مخالفت کرد. وقتی سخنرانی‌ام را تمام کردم، او در خفا مرا ملامت کرد: «یوون، نمی‌توانم باور کنم که تو از فرصت خود استفاده کردی تا چنین پیامی بدهی. آیا سعی می‌کنی رهبران مرا نابود کنی؟» تعجبی ندارد که بسیاری از ازدواج‌ها و خانواده‌های رهبران آن گروه در تزلزل بودند. بسیاری در خدمت‌شان موفق به نظر می‌رسیدند، در حالی که خانواده‌شان در حال از هم پاشیدن بودند. از تمام نیروهایی که در تصرف کلیساهای خانگی چین است، این منطقه یکی از ضعیف‌ترین نقاط است.

از من دعوت به عمل آمد تا از شهر گویلین خوش‌منظره دیدار نمایم. بعد از در میان گذاشتن رویای مان با رهبران کلیسای خانگی آنجا، مرا به یک برادر اسکاندیناویایی معرفی کردند، که اتفاقاً در همان زمان از گویلین دیدار می‌کرد. وقتی

او درباره رویای ما شنید، تکرار کرد: «آمین، آمین، آمین.» از ما پرسید: «ما چه کمکی می‌توانیم انجام دهیم؟»

به او گفتم: «شما باید با رویای کلیساهای خانگی همکاری نمایید و ایمان‌تان را با ما تقسیم کنید. از آنجایی که شما سفید پوست هستید، در چین انگشت نمایید. اما اگر مایلید که دل یک خادم را داشته باشید، بها را در نظر بگیرید و نه ترس را، شما را به هنان خواهیم برد تا به همکاران‌مان تعلیم دهید. علاوه بر این، شدیداً نیازمند هم‌تیمی که ما را در تهیه کتاب مقدس و موارد دیگر کمک نماید. ما هرگز به اندازه کافی کتاب مقدس نداریم زیرا کلیساهای ما رشد بسیار سریعی دارند.»

دوست جدیدم از من پرسید که چند جلد کتاب مقدس مورد نیاز است. بدون فکر جواب دادم: «سی، چهل هزار خیلی زیاد نخواهد بود.» او جواب داد: «نظرت درباره ۱۰۰۰۰۰ کتاب مقدس چیست؟ همین حالا ما آنها را در دسترس داریم.» من و همکارانم درباره اینکه چگونه می‌توانیم اینها را در امنیت میان کلیساهای بخش‌های بسیاری از چین تحویل دهیم، گفتگو کردیم.

بعدها به من گفت: «خداوند ما را فرستاده تا شما را در رویای اتحاد بین کلیساهای خانگی یاری نمایم. ما به چین نیامده‌ایم تا حکمفرمای شما باشیم و یا کنترل چیزی را بدست بگیریم. ما نیامده‌ایم تا برنامه کار خودمان را به شما تحمیل کنیم، یا اینکه ساختمان زیبا برای کلیساها بسازیم. ما خودمان را به رویایی که خداوند به کلیساهای خانگی داده سپرده و می‌خواهیم شما را به هر روش ممکن خدمت نمایم تا رویای‌تان به حقیقت پیوندد.»

در آن زمان از اینکه برای چندین سال من و آن برادر اسکاندیناویایی باید با هم خداوند را خدمت می‌کردیم چیز زیادی نمی‌دانستم. خداوند از او به عنوان برکتی هم برای کلیسای چین و هم برای خانواده من استفاده نمود.

خداوند عیسی به تدریج همگی ما را به موقعیتی می‌رساند که بتوانیم با اعمال نفوذ بر دیگران میلیون‌ها نفر از ایمانداران را برای کار خدمت تجهیز کنیم. بسیاری از ایمانداران خارج از کشور، هم چینی و هم غربی، آمدند تا در تعلیم همکاران‌مان به ما

کمک کنند و آنها را به عنوان مبارزان خداوند آماده نمایند. خداوند در دل بعضی‌ها گذاشت تا نیازهای عملی کارگران را تهیه نمایند. ما قدردان بودیم، اما همیشه به یاد داشتیم که کمک از طرف خداوند است. مراقب بودیم تا هرگز برای تهیه نیازهای مان به انسان توکل نکنیم.

همچنان که به سراسر چین می‌رفتیم، فقط به اندازه کرایه بلیط قطارمان پول داشتیم. هیچ پولی برای خورد و خوراک و یا چیز دیگر نداشتیم، اما خداوند چنان تدارک دید که همیشه برای هر سفر به اندازه کافی پول داشتیم.

خانواده‌ام در خانه قدیمی‌ای که بیشتر شبیه خرابه‌ای بود و در حال فروپاشی، زندگی می‌کردند. ما لباس‌های کهنه می‌پوشیدیم و کفش‌های بچه‌های مان سوراخ بود. همیشه اعتقاد داشتیم که بهترین دارایی، زمان و پول مان باید صرف تعلیم کارگران شود تا آنها بتوانند به فقیرترین و نیازمندترین مکان‌ها بروند. همه ما یک دهم پول مان را می‌دادیم. اگر فقط ده اردک داشتیم، بزرگترین اردک و تخم اردک‌ها را وقف خداوند می‌کردیم.

وقتی در زندان بودم هر کس فقط ۲،۵۰ ین (حدود ۳۰ سنت) در ماه دریافت می‌کرد، بنابراین می‌توانستیم اقلام کوچکی همچون کاغذ و خمیردندان خریداری کنیم. اما حتی در آن زمان، ایمانداران یک دهم درآمد ناچیزشان را کنار می‌گذاشتند. زمانی که در زندان بودیم آن را جمع می‌کردیم تا وقتی آزاد شدیم آن را به خداوند بدهیم.

یک روز، در پمپ روغن، بر گروهی که به استان سیچوان فرستاده می‌شدند، دست نهادیم. برادر وای از مردان و زنان جوان پرسید: «شمال پولی ندارید و به نقاط بسیار دوری خواهید رفت. بدترین چیزی که می‌ترسید برایتان اتفاق بیفتد چیست؟» کارگران جدید یک صدا پاسخ دادند: «ما از گرسنگی و کتک ترسی نداریم. ما مایلیم برای انجیل بمیریم! فقط از این می‌ترسیم که بدون حضور خداوند برویم. لطفاً دعا کنید که او هر روز با ما باشد.»

این مبلغین مذهبی بسیار برای بشارت رنج کشیدند! آنها مجبور شدند کارهای کمرشکن انجام دهند تا بتوانند غذا تهیه کنند و انجیل را موعظه کنند. بعضی خوک‌ها را غذا دادند، بعضی هیزم شکستند، در حالی که بعضی دیگر سطل‌های کود حمل می‌کردند. افراد بسیاری با دیدن کیفیت زندگی و قدرت شهادت این افراد، به عیسی ایمان آوردند.

با این وجود، همه جلسات مان نتایج باشکوه نداشتند! گاهی در کلیساهای خانگی چین همه چیز به‌خوبی پیش نمی‌رفت و همه از دریافت تعالیم ما خوشحال نمی‌شدند.

یک بار در استان شان‌دانگ، رهبر کلیدی، جلساتی به مدت هفت روز ترتیب داد. در بعد از ظهر روز ششم، در حالی که برادر جان صحبت می‌کرد، بعضی از ایمانداران شان‌دانگ از پیام ما ایراد گرفتند. آنها جان را با بعضی سؤالات مشکل درباره آیه‌های مجادله‌ای از کتاب مکاشفه آزمایش کردند. جان جواب داد: «متأسفم، گنج‌های پنهان بسیاری در کتاب مقدس وجود دارد. حتی بزرگ‌ترین محققان کتاب مقدس درباره این آیات اطمینان ندارند.»

یکی از کشیشان کلیسا که پیرمردی بود و دو مرد دیگر ایستادند و گفتند: «شما معلمانِ هنان باید خفه شوید! شما بسیار جوان و بی‌تجربه هستید. شما فوق‌العاده فقیر هستید و چیزی نمی‌دانید. چطور می‌توانید به ما تعلیم دهید در حالی که حتی معنی این آیه‌ها را نمی‌دانید؟»

این سه پیرمرد متعلقات‌شان را جمع کردند و قصد ترک جلسه را نمودند. آنها به اعضای کلیسای‌شان فرمان دادند که همراه آنها بروند. من فوراً تا محوطه در پی آنها رفتم و با صدای بلند دعا کردم: «خداوندا، به‌خاطر برادران بزرگوارم از تو تشکر می‌کنم. لطفاً نگذار آنها از معلومات کم ما از کتاب مقدس آنقدر عصبانی شوند.»

دو نفر از رهبران بد اخلاق به من خندیدند و گفتند: «یوون، سربازانت را بردار و به جایی که تعلق داری برگرد. پرچمت را جمع کن و به هنان بازگرد.»

می‌دانستم که این واقعه مزاحمتی از طرف شیطان است. با اشک‌هایی که در چشمانم حلقه زده بود و از بی‌ریایی سخن می‌گفت از آنها خواستم به جلسه برگردند تا همه بتوانیم با هم دعا کنیم و خواست خداوند را جویا شویم. آنها تحت تأثیر قرار گرفتند، بنابراین آرام به صندلی‌های‌شان بازگشتند. از همه افراد در جلسه خواستم زانو بزنند و خداوند را جستجو کنند. فرمان دادم تا همه از گناهان‌شان توبه کنند. محبت خداوند روی همه ما قرار گرفت. افراد بسیاری شیون می‌کشیدند و دل‌های بسیاری کوبیده و شکسته شد. من ایستادم و به گناهان خود اعتراف کردم و بسیاری از مردان و زنان حاضر نیز چنین کردند.

آن سه کشیش جلو آمدند و در مقابل مردم زانو زدند. سرهای‌شان را خم کردند و گفتند: «برادر یوون، لطفاً به‌خاطر آن حرف‌های گستاخانه و توهین‌آمیز ما را ببخش.» تمام حضار در جلسه، وقتی که دل‌های توبه‌کار سه کشیش را دیدند، زانو زدند و با اشک‌های بسیار دعا کردند. کشیشان از ما خواستند تا بمانیم و چندین روز دیگر در مکان‌های مختلف در حوالی شاندانگ تعلیم دهیم.

با اینکه بسیار سفر می‌کردیم و مشغول بودیم، زندگی خانوادگی‌مان نیز مبارزه‌طلبی‌های بسیاری را تجربه می‌نمود. خانواده‌های مسیحی بسیاری دیدم که به‌خاطر سیاست تک‌فرزندی با مشکلات مهیبی روبرو بودند.

دولت سعی می‌کرد مادران مسیحی زیادی را مجبور به سقط دومین جنین‌شان کند. بعضی خواهران به زور عمل جراحی شدند تا تضمینی باشد که دوباره باردار نخواهند شد. خانواده‌هایی که بیش از یک فرزند داشتند، با جریمه‌های نقدی گزاف جریمه می‌شدند و از امتیازات خاص دولتی همچون بیمه درمانی و مزایای تحصیل محروم می‌شدند.

وقتی ماجرای زنان مسیحی باردار بسیاری را شنیدم، دلم شکست. آنها نمی‌دانستند چه کار کنند. دعا کردم و ایده‌ای به فکرم خطور کرد! به آنها گفتم: «سقط جنین گناه وحشتناکی است، بنابراین راه چاره‌ای نیست. اگر بپذیرید که در خفا

فرزندتان را به دنیا بیاورید، من متعهد می‌شوم که بچه را ببرم تا در خانه‌ای مسیحی رشد نماید.»

این ایده این خانواده‌ها را خشنود کرد و به زودی حس کردم که مثل ابراهیم، پدر بسیاری هستم!

ماجرای وحشتناکی پشت بعضی از نوزادانی بود که به فرزندخواندگی می‌پذیرفتیم. دو زن مجرد مسیحی از یک ناحیه در استان سیچوان تصمیم گرفتند در این خدمت به ما بپیوندند. در حالی که به هنان سفر می‌کردند یک باند شریر آنها را ربود و به منطقه‌ای کوهستانی برد که در حدود دویست کیلومتری شهر چونگ‌کینگ بود.

این دو زن زیبا و جوان به مدت بیش از یک سال زنجیر شدند و به عنوان بردگان سکس مورد استفاده قرار گرفتند. هیچ کس نمی‌دانست که چه اتفاقی برای آنها افتاده است. نهایتاً موفق به فرار شدند و در حالی که از این آزمایش سخت نابود شده بودند به خانه برگشتند.

من به سیچوان سفر کردم و با آنها و خانواده‌هایشان دیدار کردم. یکی از آنها درست قبل از فرارشان حامله شده بود. خانواده دختر می‌خواستند که جنین را سقط کنند، اما من درخواست کردم که بچه را نکشند. آنها تمایلی به این کار نداشتند تا اینکه به آنها گفتم: «اگر دخترتان بچه را به دنیا آورد، قول می‌دهم که مسئولیت کامل این بچه را به عهده بگیرم.»

دختر کوچکی متولد شد که من او را یانگ موو آی (محبت شبان) نامیدم. تا مدتی از او مراقبت کردیم تا اینکه یک خانواده مسیحی پذیرفت او را بزرگ کند.

دلینگ: از آنجایی که ما دو فرزند داشتیم عاجز بودیم و توسط دولت محلی جریمه شدیم. بعد، بدون هیچ مقدمه‌ای، یک روز یوون با دختر بچه‌ای در بغلش به خانه آمد!

در یکی از جلسات، رهبر کلیسا بار دلش را با او در میان گذاشته بود. او دو فرزند داشت و حال همسرش برای بار سوم باردار بود.

مقامات به خانه آنها رفتند و به آنها گفتند که به خاطر سیاست تک فرزندی یا باید جنین را سقط کنند و یا اگر از سقط جنین امتناع ورزند، مادر تا زمان زایمان زندانی شده و بعد بچه از آنها گرفته شده و به قتل خواهد رسید.

وقتی یوون این ماجرا را شنید، دل مهربانش منقلب شد. او به آن برادر گفت: «هر کاری که می‌کنید، بچه را سقط نکنید. کتاب مقدس می‌گوید: "اینک پسران میراث از جانب خداوند می‌باشند و ثمره رحم، اجرتی از اوست" (مزمور ۱۲۷: ۳). همسرت را به یک مخفیگاه ببر و بعد از تولد بچه من مسئولیت کامل رفاه او را به عهده می‌گیرم.» این چنین یوون نوزادان دیگری را نیز به خانه آورد. ما در مجموع ده یا یازده بچه به فرزندی پذیرفتیم! حتی از تعداد آنها مطمئن نیستم زیرا همه آنها را به خانه نیاورد تا به من نشان دهد. مرتب از دیگران درباره بچه‌های بیشتری که یوون مسئولیت آنها را پذیرفته بود، می‌شنیدم.

بعضی از بچه‌ها فرزندان کشیش‌هایی بودند که زندانی و شکنجه شده بودند. خانواده‌ها دیگر نمی‌توانستند بار بیشتری تحمل کنند و قادر نبودند بچه دیگری را بزرگ کنند. یکی از این بچه‌ها متعلق به دختر جوانی بود که فریب خورده بود و به او تجاوز شده و در نتیجه باردار گردیده بود.

یوون برای بچه‌ها خانه‌های مسیحی یافت، اگرچه بسیاری از خانواده‌هایی که این بچه‌ها را پذیرفتند آنقدر فقیر بودند که باید مرتب آنها را حمایت مالی می‌کردیم. ما نیز بسیار فقیر بودیم اما یوون ایمان داشت که خداوند تدارک خواهد دید و خداوند نیز به واقع از ما دستگیری کرد.

وقتی در ابتدا شوهرم این بچه‌ها را به خانه آورد، من عصبانی شدم! از او پرسیدم: «من چه مشکلی دارم؟ اگر واقعاً فرزندان بیشتر می‌خواهی، چرا به من نمی‌گویی؟» اما با گذشت زمان و با شنیدن ماجرای هر بچه به تدریج یاد گرفتم که با همسر صبور باشم و از خود محبت نشان دهم.

یاد گرفتم که دل مهربان خداوند را بیشتر درک کنم. با الگوی مهربانی شوهرم، کلیساهای بسیاری بچه‌های یتیم و بچه‌هایی که والدین‌شان آنها را ترک کرده بودند را پذیرفتند.

جاده اتحاد

در جریان ویژه تعلیم در سراسر چین، در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳، از وقت‌های عالی و پرثمری که در حضور خداوند داشتیم بسیار لذت بردیم. وقتی خداوند برکت می‌دهد، شیطان همیشه فعال است و تمام تلاشش را می‌کند تا مانع پیشرفت ملکوت خداوند گردد. شیطان سعی کرد آتش خداوند را از طریق آزار و سختی خاموش نماید، اما خداوند مرتباً روغنش را درون چراغ‌ها ریخت و باعث شد که شعله‌های ما بالاتر رود و روشن‌تر شود!

در شروع سال ۱۹۹۴ خداوند به من نشان داد که پیش از اینکه او واقعاً قدرت‌ش را در چین به نمایش در آورد، باید شبکه‌های کلیسای خانگی مختلف متحد شوند. در دهه ۱۹۷۰ فقط یک جنبش کلیسای خانگی در چین وجود داشت. هیچ شبکه یا سازمانی وجود نداشت، فقط گروه‌های ایماندار پرشوری وجود داشتند که برای پرستش و مطالعه کلام خدا گرد می‌آمدند. رهبران، همه یکدیگر را می‌شناختند. خداوند در زمان سختی آنها را متحد کرده بود. وقتی که با هم در زندان به زنجیر کشیده شده بودند، فرا گرفتند که با هم مصاحبت داشته و به یکدیگر اعتماد نمایند. بعد از آزادی با هم برای پیشرفت انجیل کار کردند. در آن روزهای اول ما واقعاً متحد بودیم. رنج، تمام دیوارهای فرقه‌ای در کلیسای چین را فرو ریخته بود.

وقتی در اوایل دهه ۱۹۸۰ مرزهای چین باز شدند، مسیحیان خارجی بسیاری می‌خواستند بدانند که چطور می‌توانند به کلیسای چین کمک نمایند. اولین کاری که کردند قاچاق کتاب مقدس از طریق هنگ‌کنگ بود. این هدایا بسیار با ارزش بودند و شدیداً مورد نیاز! و ما از این بابت از آنها متشکر بودیم.

یک بار من به همراه رهبران مختلف کلیسای خانگی قطاری گرفتیم و به شهر جنوبی گوانگزو رفتیم تا از دوستان غربی مان کتاب مقدس هایی بگیریم. بعد از یک یا دو روز مصاحبت، همراه با هدایای گرانبهای مان دوباره سوار قطار شدیم و به سمت خانه برگشتیم. بسیار خوشحال بودیم و در قلب مان نسبت به یکدیگر محبت عمیقی احساس می کردیم.

با این وجود، پس از چند سال همان سازمان های تبلیغ مذهبی کتاب های دیگری در کیسه های حامل کتاب مقدس گذاشتند. اینها کتاب هایی در مورد اصول عقاید فرقه ای خاص، یا تعالیمی بودند که تمرکزش بر جنبه های خاصی از کلام خداوند بود.

من معتقدم این باعث جداسازی بسیاری از کلیساهای خانگی چین گردید. این کتابچه ها به ما تعلیم می دادند که باید به روشی خاص پرستش کنیم، یا اینکه باید به زبان ها صحبت کنیم تا یک ایماندار واقعی باشیم و یا فقط اگر در نام عیسی تعمید بگیریم (به جای تعمید گرفتن در نام پدر، پسر و روح القدس) می توانیم نجات یابیم. تعالیم دیگر تمرکزشان بر ایمان مفرط بود و بعضی دیگر بحث شان بر پایه پذیرش یا رد نقش زن در کلیسا بود.

ما همه این کتابچه ها را خواندیم و خیلی زود سر درگم شدیم! کلیساهای گروه هایی تقسیم شدند که به چیزی مخالف عقاید گروه دیگر ایمان داشتند. به جای اینکه فقط برای عیسی مسیح حرف بزنیم، علیه دیگر ایماندارانی که با دیدگاه ما مطابقت نداشتند، صحبت کردیم.

بعد از مدتی دوستان خارجی ما حتی چیزهای بیشتری به ما دادند. آنها پول، دوربین و چیزهای دیگری دادند چون فکر می کردند برای خدمت مؤثرتر خداوند ضروری است. من آشکارا به یاد می آورم که این چیزها چطور بین رهبران جدایی افکند. این افکار دل های شرور ما را به خود مشغول کرده بود که: «چه کسی بیشترین کتاب ها را دریافت نمود؟» یا «چرا به آن برادر پول بیشتری نسبت به من داده شد؟»

آشفته بازاری بود. در عرض یکی دو سال، کلیساهای خانگی چین به ده یا بیست گروه تقسیم شد. به این ترتیب شبکه‌های مختلف کلیسای خانگی بوجود آمدند. منشعب شدن برای یک کلیسای خانگی کار ساده‌ای بود. گاهی یک نفر بیگانه می‌آمد و با گروه رهبران دسته دوم و یا سوم زمانی را سپری می‌نمود. آنها پول می‌دادند و کارت‌های تماس را رد و بدل می‌کردند. در زمان کوتاهی جنبش جدیدی شکل گرفت. از سر تعصب برای کمک، برادران خارجی ما در واقع باعث انشعاب و ضعف کلیساهای خانگی شدند. «زیرا به جهت ایشان شهادت می‌دهم که برای خدا غیرت دارند لکن نه از روی معرفت» (رومان ۱۰: ۲).

نمی‌گویم که صرفاً برادران خارجی ما مقصر بودند! دل‌های خود ما در خطا بود و به راحتی تسلیم وسوسه شدیم. همچنین نمی‌گویم که به کمک برادران خود در سراسر دنیا نیاز نداریم و یا آن را نمی‌خواهیم. ما به یکدیگر نیاز داریم! ما نیاز شدید داریم و دعا می‌کنیم که خداوند تدارک ببیند، اما از طریقی که او برمی‌گزیند، از جمله از طریق مسیحیان خارجی. اما انگیزه در دادن و دریافت کردن باید ناب باشد و این هدایا فقط باید از طریق رهبری موجود کلیسا داده شود تا رهبران جوان وسوسه نشوند از این هدایا برای تصاحب اقتدار استفاده نمایند.

رهبران دیگر نمی‌توانستند در اتحاد با یکدیگر در حضور خداوند راه بروند. ما احساس کردیم که این کار مصالحه با اعتقادات جدیدمان خواهد بود!

این اوضاع به تدریج در طی پانزده سال بدتر شد تا اینکه بعضی از شبکه‌های کلیسای خانگی گمان کردند که آنها تنها کسانی هستند که پایبند به حقیقتند و دیگر گروه‌ها را به عنوان مکاتب غلط که باید به هر قیمت از آنها دوری جست، خوار شمردند.

همچنان که در سراسر چین سفر کردیم با ایمانداران از گروه‌ها و شبکه‌های مختلف بسیار دیدار نمودیم و دریافتیم که روح فرقه‌گرایی حکمفرما بود. خداوند بار مسئولیت تلاش برای اتحاد کلیساهای خانگی را به من داد، بنابراین به جستجوی رهبرانی پرداختم که نقطه نظر و رویای مشابهی داشتند.

من با زانگ رونگلیانگ، رهبر یکی از بزرگترین شبکه‌ها دیدار نمودم. زانگ برادری بود که سال‌ها پیش، وقتی که موجی از آزار، ما را تهدید به نابودی می‌کرد، تمام شب را با او در کنار حوض یخ‌زده گذرانده بودم. او همان برادری بود که در سال ۱۹۸۳ در شب دستگیری و به زندان افکنده شدنم، شالش را به من داد.

وقتی رویایم را با او در میان گذاشتم، زانگ خندید: «این غیر ممکن است! گروه‌های مختلفی که تو می‌خواهی به هم پیوندی گروه‌های فرقه‌ای غلط می‌باشند. ما با آنها هیچ کاری نداریم!»

آنقدر ناراحت بودم که می‌خواستم او را با مشت بزنم، اما می‌دانستم که زانگ از رهبران دیگر عمیقاً رنجیده بود. در سال‌های گذشته، زانگ عمیقاً به برادر زوو، رهبر شبکه کلسای خانگی تولد دوباره، احترام گذاشته بود. روزی زانگ شنید که زوو در تدارک جلسه‌ای در روستایی در حدود بیست کیلومتری آنجا بود.

از آنجایی که زوو را چندین سال ندیده بود، زانگ تصمیم گرفت با دوچرخه‌اش برود و با او صحبت کند. وقتی زانگ به ورودی روستا رسید، همکاران برادر زوو - که بیرون برای نگهبانی گماشته شده بودند - زانگ را متوقف نمودند و مانع از ورود او شدند. آنها نمی‌دانستند که زانگ چه کسی است. در تعصب خود از رفتن و سؤال کردن از زوو امتناع ورزیدند و به زانگ دستور دادند آنجا را ترک کند. حقیقت این است که اگر به برادر زوو گفته شده بود که زانگ بیرون است، او آمده و او را در آغوش می‌گرفت.

به خاطر چندین واقعه تأسف‌انگیز و سوء تفاهم نظیر این، بی‌اعتمادی و تلخی در دل‌های بسیاری از رهبران کلسای خانگی بر علیه دیگری بوجود آمد.

من همچنین به شهرهای شرقی شانگهای و ونزوو سفر کردم و با بعضی از پیرمردانی که رهبران کلیسا بودند، دیدار نمودم. آنها قادر نبودند رویای مرا برای اتحاد بپذیرند. گفتند که هرگز با گروه‌های دیگر کار نخواهند کرد.

با یأس و حزن فراوان آنجا را ترک کردم. وسوسه شده بودم تسلیم شوم. رویای اتحاد به نظر غیرممکن می‌رسید، اما روح‌القدس به من گفت: «گریه نکن، تو اولین انتخاب من برای ایجاد اتحاد بین قوم من نیستی. افراد دیگری نیز فراخوانده شدند، اما در رویا استقامت نکردند.»

دوباره خود را وقف خداوند و رویایی که به من داده بود نمودم. خداوند مرا از طریق متی ۲۶:۱۹ دلگرم کرد: «نزد انسان محال است لیکن نزد خدا همه چیز ممکن است.»

اولین موفقیت در سال ۱۹۹۴ حاصل شد وقتی با برادر زوو و خواهرش دبورا ملاقات کردم. این رویا که کلیسای چین، به‌عنوان مبلغین مذهبی، انجیل را به بیرون از چین ببرد، با آنها در میان گذاشتم، اما به آنها گفتم، تا زمانی که کلیساهای خانگی مجزا از یکدیگر و با قلبی مملو از تنفر به کار خود ادامه دهند، این امر هرگز صورت نخواهد گرفت. برادر زوو، خادم خداوند به من گفت: «از امروز برای این رویا خواهیم زیست. یکدیگر را همچون داود و یوناتان دوست خواهیم داشت.»

برادر زوو و گروهش اولین کسانی بودند که به جنبش اتحاد پیوستند.

ترتیبی دادیم که با زانگ رونگلیانگ و رهبران کلیسای فنگ‌چنگ ملاقاتی داشته باشیم. به‌خاطر بحران‌هایی که چندین سال بین گروه او و گروه برادر زوو وجود داشت، این گام بزرگی بود. یک روز قبل از رسیدن زانگ دعا کردیم. برادر فن گفت: «برادر زوو، معتقدم که خداوند برای تو پیامی به من داده است، اما مطمئن نیستم که تو بتوانی آن را بپذیری.»

او ادامه داد: «احساس می‌کنم که وقتی زانگ رونگلیانگ و رهبران آنها می‌رسند تو نباید فوراً با آنها صحبت کنی. حتی در ابتدا نباید با آنها دعا کنی. وقتی آنها می‌رسند تو باید فوراً زانو بزنی و تک‌تک پاهای‌شان را بشویی.»

برادر زوو، کسی که میلیون‌ها نفر از ایمانداران را در سراسر چین به سمت خداوند هدایت کرده بود، بی‌درنگ پاسخ داد: «این را به‌عنوان کلامی از خداوند می‌پذیرم. مطمئناً من پاهای آنها را خواهم شست.»

روز بعد زانگ رونگلیانگ و همکارانش رسیدند. همه با یکدیگر احوالپرسی کردند و برای غذا خوردن نشستند. بعد همگی شروع به صحبت کردیم. برای مدت سیزده سال هیچ تماسی بین دو گروه وجود نداشت. هر طرف مطمئن بود که خودش درست می‌گوید و گروه دیگر، در بهترین وضعیت، ایماندارانی هستند که از راه باریک منحرف شده و عقاید خطرناک را پذیرفته‌اند.

جو بدتر شد تا اینکه چیزی شبیه یک جلسه تجاری گردید، هر کس فوراً درباره موضوعات مختلف حرف زد. زخم‌های کهنه بسیاری باز شدند و معلوم شد که دو گروه همانقدر از یکدیگر دورند که تا کنون بوده‌اند. چنان به‌نظر می‌رسید که انگار برادر زوو شانس خود برای شستن پاهای آنها را از دست داده است.

ناگهان زانگ به زانویش زد و اعلام کرد: «تمام این حرف‌ها تلف کردن وقت است. بیایید دعا کنیم و بعد ما خواهیم رفت.»

برادر فن، برادر زوو را عقب کشید و او را راهنمایی کرد: «سریع! کمی آب بیاور و کاری را که خداوند به تو گفت، انجام بده.»

زانگ با چشمان بسته دعا می‌کرد که زوو در مقابل او زانو زد و به آرامی شروع به در آوردن کفش‌ها و جوراب‌های او نمود. زانگ چشم‌هایش را گشود و شگفت‌زده شد. هرگز نمی‌توانست باور کند که زوو یونگزه بزرگ، رهبر بزرگ‌ترین جنبش کلیسای خانگی در چین، زانو بزند و پاهای او را بشوید! زانگ گریست و بازوانش را به دور برادر زوو پیچید و او را گرم در آغوش گرفت.

دبورا زوو یک سطل آب گرم آورد و شروع به شستن پاهای خواهر دینگ، همکار زانگ نمود. هر دو آنها روی زمین زانو زدند و همدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند.

سیزده سال شایعه، تلخی و حسادت شسته شد و رفت. همه در اتاق جویای
ترحم و بخشایش خداوند گردیدند. هر یک از رهبران به گناهان خود اعتراف کردند.
گودال‌های اشک روی زمین آن مکان مبارک تشکیل گردید.
همه با هم خواندیم:

وقتی خورشید غروب می‌کند
دل‌های مان مشتاق رفتن به خانه می‌شود
زیرا تا ابد یک خانواده‌ایم.

وقتی جوان بودیم خانواده را ترک کردیم
و در مسیرهای خود روانه شدیم
هر یک از ما به تنهایی رنج کشیده
پس حال می‌توانیم درد دیگری را بفهمیم

باید یکدیگر را به عنوان برادر بپذیریم
از جاده انجیل برویم
تمام جویبارها و رودها نهایتاً به اقیانوس می‌ریزند
زیرا تا ابد یک خانواده‌ایم.

از آن روز به بعد این دو شبکه کلیسای خانگی متعهد شدند تا در هر جا که ممکن
باشد همکاری کنند. دل‌های مان به تصرف محبت خداوند در آمده بود.
خداوند بار مسئولیت عمیقی برای اتحاد مجدد رهبران کلیسای خانگی را نیز در
دل برادر زوو گذاشت. همراه هم با رهبران بیشتری از گروه‌های دیگر دیدار نمودیم.
از تمام رهبرانی که خود را با جنبش میهنی سه - خود در یک ردیف نمی‌دیدند،
پرسیده شد که آیا مایل به پیوستن به جنبش اتحاد می‌باشند، که ما آن را "رفاقت
سینیم" نامیدیم. ما معتقدیم که "سینیم" که در کتاب اشعیا ۱۲:۴۹ ذکر شده است

ارجاع به چین دارد: «اینک بعضی از جاهای دور خواهند آمد و بعضی از شمال و از مغرب و بعضی از دیار سینیم».

با آنها دعا کردیم و رویای اتحاد را در میان نهادیم. به تدریج لطف خداوند شامل حال ما گردید و این رهبران اهمیت متحد شدن برای خداوند را دریافتند.

بسیاری از رهبران، قبلاً حتی با برادر زوو دیدار نکرده بودند، با این وجود، با توجه به چیزهایی که دیگران به آنها گفته بودند، با او مخالفت کرده بودند. وقتی از دهان خود او شنیدند که چه اعتقادی دارد و دیدند که چطور زندگی و شخصیت او نجابت و میوه روح القدس را نمایش می دهد، متوجه شدند که به آنها دروغ گفته شده بود. آنها برادر زوو را به عنوان یک انسان باخدا، راستین و ایماندار واقعی به خداوند عیسی مسیح در آغوش کشیدند. بسیاری از موانع فرو ریخت و اتحاد عمیق تر و قوی تر گردید. رهبران در کلیساهای یکدیگر موعظه کردند، سرودهای یکدیگر را خواندند و همدیگر را در کار خداوند تدبیر نمودند.

با شروع سال ۱۹۹۶ بسیاری از رهبران درجه یک توافق کرده بودند که متحد شوند، اما رهبران درجه دوم و سوم، بویژه برادران جوان تر، هنوز نمی توانستند کاملاً یکدیگر را بپذیرند. آنها نمی خواستند از روش های خود دست بکشند.

برای اتحاد میان کلیساهای چین با خداوند پیمانی بستم. به او گفتم: «خداوندا، از امروز تا روزی که رهبران واقعاً یکدیگر را بپذیرند، گوشت و تخم مرغ نخواهم خورد.» یک روز در جلسه رهبران، یکی از برادران متوجه شد که من گوشت و تخم مرغ نمی خورم. دلیلش را پرسید. به او گفتم و او فوراً ایستاد و اعلام کرد: «از این لحظه به بعد تا اتحاد کلیساهای خانگی من نیز از خوردن تخم مرغ و گوشت امتناع می ورزم.»

در اکتبر ۱۹۹۶، پنج نفر انتخاب شدند تا اولین رهبران رفاقت سینیم گردند. آنها برادر زوو یونگزه، که به عنوان رئیس رأی آورد، زانگ رونگلیانگ، وانگ زینکای، شن ییپینگ و خود من بودند. هر نفر نماینده شبکه کلیسای خانگی مختلفی بود.

در نوامبر ۱۹۹۶، برای اولین بار رهبران پنج شبکه در جلسه رسمی سینیم در شانگهای دیدار نمودند. دوباره خداوند به طریقی تازه و قدرتمند حرکت کرد و موانع را شکست. بعضی از رهبران اعتراف کردند که سال‌ها احساسات ناسالمی بر علیه گروه‌های دیگر در دل پرورانده بودند. آنها در حضور خداوند توبه کردند و از آنهایی که حاضر بودند طلب بخشش نمودند.

برادر زوو ایستاد و گفت: «ما نمی‌خواهیم دیگر اصول عقاید ساخته خودمان را پیروی کنیم. می‌خواهیم از نقاط قوت یکدیگر بیاموزیم و به هر طریقی که خداوند می‌خواهد تغییر نماییم، تا او ما را قوی‌تر و به عیسی نزدیک‌تر نماید.»

اگرچه تمام اختلافات حل نشدند، برای اولین بار رهبران به شناخت یکدیگر نائل آمدند و دیدند که نقاط مشترک آنها بسیار بیش از دلایل آنها برای جدایی است. همچنین دریافتند که مرکزیت تفاوت‌های اصول اعتقادی آنها در مواردی بود که برای ایمان ضروری نبود.

هر گروه آشکارا شنید که چطور خداوند با روش‌های شگرف میان گروه‌های دیگر معرفی شده در جلسه، حرکت می‌کرد و آنها خداوند را جلال دادند. تصمیم گرفتیم که در کلیساهای یکدیگر سخنرانی کنیم و کتاب مقدس‌ها و منابع دیگر را در بین خود قسمت کنیم، تا فقط اکثر کمک‌های مسیحیان خارجی متمرکز یک یا دو گروه نشود و دیگران محروم بمانند.

در روز دوم، تمام رهبران آیین عشاء ربانی را با هم بجا آوردند. احتمالاً در بیش از پنجاه سال گذشته، این اولین باری بود که رهبران درجه یک کلیسای چین، در اتحاد، آیین عشاء ربانی را بجا می‌آوردند.

جنبش اتحاد تا امروز ادامه دارد، اگرچه رهبران در سال ۲۰۰۲ تصمیم گرفتند که عنوان "سینیم" را حذف نموده و صرفاً به عنوان برادران در مسیح بدون هیچ اسم و رسمی دیدار نمایند. چندین شبکه کلیسای خانگی دیگر نیز به این گروه پیوستند. در جلسه ویژه‌ای که در ژانویه سال ۲۰۰۲ تشکیل شد، برای اولین بار رهبران، تعداد ایمانداران شبکه‌های خود را تخمین زدند. شمارش تخمینی ۵۸ میلیون نفر بود.

فصل بیست و یکم

سومین بار در زندان - منزل‌ترین نقطه من

در مارس ۱۹۹۷ یازده رهبر کلیسای خانگی در شهر زنگزائو، در استان هنان گرد آمدند. برنامه این بود که در طبقه دوم یک آپارتمان دیدار نماییم. از یک خواهر مسن آمریکایی - چینی نیز دعوت شده بود که شرکت نماید، اما معلوم شد که مأموران دولت او را تا محل گردهمایی تعقیب کرده بودند.

این را نمی‌دانستیم که پیش از رسیدن ما به آپارتمان، برادر زوو و چند رهبر دیگر دستگیر شده بودند. افسران مسلح امنیت ملی در آپارتمان مخفی شده، منتظر رسیدن بقیه ما بودند.

غروب آن روز از شدت بارش آسمان تیره شده بود. من به آپارتمان تلفن زدم تا از رسیدن برادر زوو اطلاع حاصل کنم. صدایی که جواب داد را تشخیص ندادم، او گفت: «آه، لطفاً بیا بالا. لطفاً بیا بالا!»

وقتی رسیدیم در آپارتمان را نیمه باز دیدیم. وارد شدیم و با صف تفنگ‌هایی که به سمت ما نشانه رفته بودند روبرو شدیم! افسران کمربندهای مان را باز کردند و دستان مان را از پشت بستند. تنها راه چاره را فرار دیدم. پیش از اینکه دست‌هایم بسته شوند، پشت به پنجره ایستادم. در یک لحظه آن را باز کردم و فریاد زدم: «فرار کنید!» و با پا از پنجره بیرون پریدم. هرگز انتظار نداشتم که PSB ده دوازده افسر زیر پنجره گمارده باشد. به شدت به زمین خوردم، و چون فاصله زیادی از پنجره تا زمین بود پایم به شدت صدمه دید. افسران هرگز تصورش را نمی‌کردند که کسی آنقدر شجاع باشد که از پنجره پایین پرد، بنابراین لحظه کوتاهی به آنها نگاه کردم و آنها به من و همگی از روی تعجب فریاد کشیدیم!

افسران با عجله به سمت من آمدند، مرا روی زمین نگه داشتند و با بد طینتی مرا لگد زدند. آنها با پوتین‌های سنگین‌شان روی پاها و سینه‌ام پریدند، موهایم را کشیدند

و با قنذاق اسلحه مرا زدند. زیر مَشْت‌ها و لگدهای وحشیانه آنها استخوان‌های من صدا کردند و خرد شدند. بعد آنها یک باتون الکتریکی وحشتناک آوردند و مرا با شوک‌های الکتریکی شکنجه دادند.

از شدت ضربات وارده مجاله شدم و به عیسی تمرکز کردم و سعی کردم به کتک‌ها توجه نکنم. نهایتاً، بیهوش شدم.

واقعۀ چنان وحشیانه بود که کشته نشدنم معجزه بود. بعدها کلمات سرایندهٔ مزامیر به یادم آمد: «اگر خداوند با ما نمی‌بود، وقتی که آدمیان با ما مقاومت نمودند، آنگاه هر آینه ما را زنده فرو می‌بردند، چون خشم ایشان بر ما افروخته بود. آنگاه آبها ما را غرق می‌کرد و نهرها بر جان ما می‌گذشت. آنگاه آبهای پر زور، از جان ما می‌گذشت. متبارک باد خداوند که ما را شکار برای دندان‌های ایشان نساخت. جان ما مثل مرغ از دام صیادان خلاص شد. دام گسسته شد و ما خلاصی یافتیم. اعانت ما به نام یهوه است، که آسمان و زمین را آفرید» (مزمور ۱۲۴: ۲-۸).

وقتی بیدار شدم در بازداشتگاه دفتر اصلی سازمان امنیت ملی شهر زنگزائو بودم. برادر زوو و دیگر رهبران با من بودند. من پوشیده از گل پوتین افسران بودم، گوش‌هایم از شدت ضربات وارده ورم کرده بودند و نمی‌توانستم درست بشنوم.

فهمیدیم که دستور دستگیری ما از دولت مرکزی بی‌جینگ صادر شده بود. آنها به طریقی فهمیده بودند که برای اتحاد برنامه‌ریزی می‌کردیم. کلیساهای خانگی خاری در بدن دولت کمونیست منکر خدا بودند، این فکر که اگر ما متحد شویم چه می‌شود، دولت را وحشت‌زده کرده بود. فرمان بی‌جینگ، مقامات استانی هنان را مجبور کرد که مورد ما را فوق‌العاده جدی بگیرند. با ندانستن این که ملکوت خداوند ملکوت این جهان نیست، ترسیدند که مذاکرات اتحاد ما منجر به شکل‌گیری یک حزب مخالف سیاسی شود که ثبات کشورمان را به خطر اندازد.

مقامات از دستگیری ما فیلم برداری و عکس برداری کردند. خبر این واقعه به خارج از چین رخنه کرد و در سراسر دنیا مشهور شد.

به طور دهشتناکی همه ما شکنجه شدیم. به ما دستبند زده شد و با طناب همه ما را به هم بستند، بعد با ترکه و باتون کتک مان زدند. هر لحظه انتظار می کشیدیم که ما را بیرون برده و اعدام کنند.

مقامات سعی کردند مدارکی بر علیه من جمع آوری نمایند، بنابراین سه روز پس از دستگیری من به شهرم نانیانگ سفر کردند. وقتی رسیدند دریافتند که جلسه بزرگ کلیسا در جریان است و حدود ۱۲۰ ایماندار از جمله همسرم دلینگ حضور دارند. همگی دستگیر شدند. رهبران اصلی آن جلسه از جمله دلینگ شناسایی و به زندان فرستاده شدند. به اکثر ایمانداران دیگر فرمان داده شد که جریمه پردازند و بعد از بازجویی و کتک خوردن، آزاد شدند.

در دادگاه قاضی گفت: «یوون، از تو حالم به هم می خورد. سال هاست که تو با دولت مان مخالفت کرده ای و جامعه را زیر و رو کرده ای. دفعات زیادی از توقیف فرار کرده ای. این بار از پنجره بیرون پریدی و پایت را شکستی. به من بگو یوون، اگر شانس فرار داشته باشی، آیا از آن استفاده خواهی کرد؟»

درباره آن فکر کردم و گفتم: «قاضی، این سؤال خوبی است. نمی خواهم به شما دروغ بگویم. اگر شانسی داشته باشم، سعی به فرار خواهم کرد. من فرا خوانده شده ام تا خبر خوش را در سراسر چین موعظه کنم و باید تمام سعی خودم را بکنم تا از این فراخوانی خداوند در زندگیم اطاعت کنم.»

قاضی، مقامات دادگاه و نگهبانان همه از جواب من عصبانی شدند. قاضی غر و لند کرد: «چطور جرأت می کنی، ای متخلف! پاهایت را خواهم شکست تا هرگز فرار نکنی!»

مرا به یک اتاق بازجویی بردند و چندین نگهبان مجبورم کردند روی زمین بنشینم و پاهایم را از هم باز کنم. به آنها التماس کردم که به پای شکسته ام کتک نزنند، اما مردی بدخواه، دلش را سخت کرد و باتونش را درآورد. برای اطمینان از اینکه

هرگز قادر به فرار نخواهم بود، مرتباً به ساق پاهایم میان زانوهای و مچ پا ضربه زد. او ساق پاهایم را متلاشی کرد تا اینکه دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم. همچون حیوانی زخمی روی زمین دراز کشیده و فریاد زدم. درد شکنجه در تمام بدن و ذهنم پیچید. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که افکارم را بر خداوند عیسی و رنج‌هایش روی صلیب متمرکز کنم.

فکر کردم مطمئناً خواهم مرد، اما خداوند مرا ننگه داشت زیرا کار او با من تمام نشده بود. ساق پاهایم کاملاً سیاه شدند و هیچ احساسی در آنها نبود. تمام بدنم از سر تا نوک پا کبود بود و درد می‌کرد.

وقتی شکنجه‌دهندگانم مرا به سلولم بازگرداندند، می‌خواستم به آنها نشان دهم که هرگز نخواهند توانست روح مرا بشکنند، بنابراین خندیدم و گفتم: «می‌خواهم از ماساژ فوق‌العاده‌ای که امروز به من دادید از شما تشکر کنم. احساس می‌کنم خیلی بهترم. خیلی ممنون!»

بعد از دادگاه، مرا همراه با دیگر برادران به زندان شماره یک زنگزائو با حداکثر ایمنی، منتقل کردند. مرا در یک سلول انفرادی قرار دادند. سلولم نزدیک اتاق افسر کشیک بود و دیواری مشترک با سلول برادر زوو داشت. نگهبانان گمان کردند که عقلم را از دست داده‌ام و دو نام مستعار به من دادند "دیوانه" و "شل".

در ابتدا، بی‌وقفه از ساعت هشت صبح تا غروب روز بعد کتک می‌خوردم و بازجویی می‌شدم. بازجویان شیفت‌شان را عوض می‌کردند تا بتوانند مرا تحت فشار ننگه دارند و کل شب مرا کتک بزنند. در تمام این مدت به من آب یا غذایی داده نشد. هر دفعه که نگهبانان مرا کتک زدند مرتباً فریاد کشیدم: «عیسی، نجاتم بده! کمک کن خداوند عیسی!» این تنها راه برای دور کردن افکارم از تنبیه و دردی که بر من تحمیل می‌شد بود.

بعد از تجربه اول، به غیر از مواردی که هر دو روز یکبار ما را برای بازجویی می‌بردند، ما درون سلول‌های مان حبس شدیم. علی‌رغم شرایط من، مرتباً مرا شکنجه دادند، امیدوار بودند که روح مرا بشکنند. گاهی ما را برای بازجویی به پاسگاه پلیس

دینگ شوی می بردند، گاهی هم به دفاتر اصلی شماره نه سازمان امنیت زنگزائو، تا ما "دو مزه را بچشیم". آنها مخصوصاً به سر، دست ها و پاها می زدند.

هیچ کتاب مقدسی همراه نداشتم، بنابراین روی کلام خدا از حفظ تفکر می کردم و با اشک برای کلیساها دعا می کردم. تا آنجایی که برایم ممکن بود آیه های کتاب مقدس را فریاد می کشیدم و به وعده های خداوند همچون مزور ۱:۲۷-۳ می چسبیدم: «خداوند نور من و نجات من است، از که بترسم؟ خداوند ملجای جان من است؛ از که هراسان شوم؟ چون شیران بر من نزدیک آمدند تا گوشت مرا بخورند، یعنی خصمان و دشمنانم، ایشان لغزیدند و افتادند. اگر لشکری بر من فرود آید، دلم نخواهد ترسید. اگر جنگ بر من پا شود، در این نیز اطمینان خواهم داشت.»

با صدای بلند روز و شب می خواندم. یک بار نگهبان وظیفه از دست من عصبانی شد. پرسید: «آیا می خواهی باقی عمر را اینجا بگذرانی، ای مجرم حرفه ای؟» جواب دادم: «نه! وقتی زمان خداوند فرا برسد، فوراً آزاد خواهم شد.»

حداقل در ظاهر با دلیری و با جرأت رفتار می کردم، اما در درون، محزون بودم و درد شدیدی داشتم. در جریان یک بازجویی، افسران به من گفتند یا به حبس ابد محکوم خواهم شد، یا اگر رفتارم بهتر شود، احتمالاً به ده تا پانزده سال حبس.

در رویارویی با چنان آینده تاری، غرغر کردم و به خداوند گله نموده، حتی او را متهم کردم: «خداوندا، من فقط می خواهم تو را خدمت نمایم و انجیل تو را منتشر کنم، اما حال در این سلول گیر کرده ام و حتی نمی توانم راه بروم. تو ضعیف هستی و نتوانستی از من محافظت کنی!»

از آنجایی که نمی توانستم راه بروم، به سه زندانی مسیحی متفاوت از جمله برادر زوو، این شغل داده شد که مرا بین سلولم، اتاق شکنجه و توالت حمل کنند. من در سلول مجزایی از دیگر رهبران بودم، بنابراین مشتاقانه در انتظار این لحظه های کوتاه مصاحبت بودیم.

اتاق شکنجه سه طبقه از سلول من فاصله داشت، بنابراین، این به ما فرصت بیشتری برای صحبت کردن می‌داد. برادر زوو نمی‌خواست مرا به آن اتاق حمل کند، اما من به او گفتم که نگران نباشد، زیرا اگر او این کار را نمی‌کرد، آنها کس دیگری را برای این کار می‌یافتند. اغلب چند دقیقه گرانبهایی که با هم داشتیم به من نیرو می‌داد تا کتک‌ها و تحقیرهای موجود در آن اتاق تاریک را تحمل کنم.

برادر زوو مرد شیرین‌سخنی است. او به من نگفت که چه می‌کشید، اما یک روز در حالی که به سلولش باز می‌گشت متوجه وضعیت او شدم. او بدنی بسیار نیرومند دارد و دوندۀ دو سرعت است، اما آن روز به سختی می‌توانست در راهرو لنگ لنگان راه برود. دریافتم که او نیز شکنجه می‌شد.

در دفعات معینی یک نگهبان جوان مرا حمل می‌کرد. او دید که درد شدیدی دارم و می‌دانست که از نظر پزشکی تحت نظر نیستم. این مرد جوان با احساس همدردی گفت: «مردی را می‌بینم که واقعاً برای نام عیسی رنج می‌کشد.»

متعجب به صورت او نگاه کردم. ادامه داد: «بعد از اینکه از آکادمی پلیس فارغ‌التحصیل شدم، برای کار به اینجا آمدم. من از خانواده‌ای مسیحی هستم، اما ما مثل تو ایمان قرصی نداریم. چرا باید کسی به عیسی ایمان آورد و برای نام او موعظه کند اگر این پاداشی است که در جواب می‌گیرد؟»

گفتم: «شاید تو اکنون هیچ فایده‌ای در زندگی من نبینی، اما در آینده برکت عظیمی از عیسی به‌خاطر این رنج‌ها دریافت خواهی نمود.»

این مرد جوان با بی‌میلی به من کتک زد زیرا شغلش چنان اقتضا می‌کرد، اما همیشه بخش‌هایی از بدن مرا هدف قرار می‌داد که کمترین صدمه را به من بزند.

یک "مجرم دروغین" با برادر زوو هم‌سلول شد. او تظاهر می‌کرد که مسیحی است اما معلوم بود که برای جاسوسی و جمع‌آوری اطلاعات در آنجا آمده است. اغلب در مقابل دیگر زندانیان در ظاهر با من همدردی می‌کرد و از برادر زوو می‌پرسید: «فکر می‌کنی یوون سعی به فرار خواهد کرد؟» علی‌رغم پای شلم، مقامات هنوز می‌ترسیدند که اگر فرصتی دست دهد سعی به فرار کنم!

یک روز زمان آن بود که زندانیان به توالت بروند. جاسوس تا حد مرگ مریض بود. صورتش رنگ پریده بود و چنان به نظر می‌رسید که مرگ در خانه‌اش را می‌زد. به نگهبان گفتم: «من در ماساژدهی تجربه دارم. لطفاً به من پنج دقیقه وقت بده تا آن بیمار را ماساژ دهم و او بهتر خواهد شد.»

نگهبان دستور داد که مرا به داخل آن سلول ببرند. وقتی وارد شدم، برادر زوو با چشمان آتشین به من نگاه کرد. او سرش را تکان داد و شروع به دعا کرد. در نام عیسی برای مرد بیمار دعا کردم و بر سر او دست نهادم. بعد از چند لحظه او از تعجب بانگ زد: «من نسیم گرمی را در درونم احساس می‌کنم!»

چند دقیقه بعد نگهبان بازگشت و پرسید: «ماساژ در چه حال است؟»

مرد بیمار جواب داد: «خیلی عالی است. من تقریباً خوب شده‌ام.»

خداوند کاملاً آن مرد را شفا داد. او برای قدردانی، از پول و نفوذش استفاده کرد تا به من غذای خوبی بدهند. بعد از این واقعه حتی بعضی از نگهبانان زندان، وقتی که درد داشتند، از من خواستند بدن‌های‌شان را ماساژ بدهم، بنابراین با من بهتر رفتار کردند.

با اینکه آن مرد فرستاده شده بود تا جاسوسی ما را بکند، خداوند از او استفاده کرد تا شدیداً مرا برکت دهد. او ادعا کرد که یک ایماندار است و گفت که همسرش موفق شده برایش کتاب مقدسی به داخل زندان قاچاق کند. به احتمال زیاد، مقامات کتاب مقدسی به او داده بودند تا در تظاهر به مسیحی بودن به او کمک کند و بتواند اطمینان ما را جلب کند. از آنجایی که او هیچ علاقه‌ای به خواندن کتاب مقدسش نداشت، من آن را قرض گرفتم و هر صبح و عصر آن را مطالعه نمودم. روی قطعات کوچک کاغذ آیات زیادی نوشتم و آنها را به برادران دادم تا با کلام خداوند به آنها نیرو ببخشم.

چند روز بعد برادر زوو روی دیوار توالت تصویری حک کرد تا به ایمانداران تعلیم دهد که باید وفادار باشیم و خداوند را انکار نکنیم. من کلمات: «خون، مرگ، شهادت» را به زیر آن تصویر افزودم.

بعد، برادر زوو چند آیه و سخنان دلگرم‌کننده روی تکه‌های کاغذ توالت نوشت. آن را تا کرد و درون یک منتو جا داد و از آن سوی دیوار زندان آن را برایم پرت کرد. او نوشت: «از شروع کلیسا تا به امروز، همه کسانی که از عیسی پیروی کرده‌اند باید صلیب‌شان را به دوش می‌گرفتند و بهای گزافی می‌پرداختند.» برادر زوو همچنین اشاره کرد که فکر می‌کند اگر فرصتی دست داد باید فرار کنم.

همچنان که هفته‌ها به آرامی می‌گذشتند، من از شرایط خود مأیوس و مأیوس‌تر شدم. چنان به‌نظر می‌رسید که خداوند مرا رد کرده و تا ابد در زندان رها کرده تا بیوسم. پاهایم شل بودند و روحم خرد. هر شب پاهایم را بالا برده و حائل به دیوار نگه می‌داشتم تا از درد بکاهم.

همسر عزیزم دلینگ در زندان زنان بود و من هیچ نمی‌دانستم بر سر دو فرزندمان چه آمده است.

این متنزل‌ترین نقطه من بود.

دلینگ: به‌خاطر زندگی غیرطبیعی ما، گاهی به فرزندانمان فوق‌العاده سخت گذشته است، اما از طرف مسیحیان دیگر بسیار محبت می‌دیدند تا بدین وسیله از درد و رنج‌شان کاسته شود.

فکر نکنم پسری در سن و سال اسحاق هرگز با چنین سختی‌هایی که او کشیده، سر و کار داشته باشد. سخت‌ترین زمان برای او در ماه‌های مارس و آوریل ۱۹۹۷ بود، در آن زمان هر دو والدینش به‌خاطر انجیل در زندان بودند. اسحاق فقط ۱۳ سال داشت.

وقتی که هر دو والدین در چین زندانی می‌شوند، دولت سعی می‌کند کنترل فرزندان را به دست گیرد و آنها را در محیطی که تحت کنترل است قرار دهد. این بدان معنی است که آنها را با تعالیم انکار خدا شستشوی مغزی می‌دهند و سعی می‌کنند آنها را منحرف کنند و باعث شوند که از والدین‌شان نفرت داشته باشند.

وقتی من و یوون هر دو در زندان بودیم، دوستان مسیحی‌مان، اسحاق و ییلین را از روستای‌مان به نانیانگ انتقال دادند، جایی که آنها سعی کردند تحت نام‌های جعلی به مدرسه بروند. اما پلیس امنیت در جستجوی آنها بود، بنابراین آنها به شهر زنگزائو در هنان رفتند. اما آنجا نیز ناامن بود، بنابراین فرزندان‌مان به شهر دور دست شانندانگ فرستاده شدند تا یک خانواده مسیحی در آنجا از آنها نگهداری کنند.

این زمان برای اسحاق و ییلین بسیار پر دغدغه بود. در عرض چند ماه مجبور بودند مدارس‌شان را عوض کنند و سه یا چهار بار تغییر مکان دهند. اسحاق بار مسئولیت زیادی بر دوش‌های جوانش می‌کشید. تمام مدتی که سعی می‌کرد بفهمد برای پدر و مادرش چه اتفاقی افتاده، باید از خواهر کوچکش نیز مراقبت می‌نمود. بعد به ما گفته شد که در شانندانگ، اسحاق تمام وقت به این طرف و آن طرف می‌رفت و به زمین نگاه می‌کرد، با امید به اینکه پولی را که شاید کسی گم کرده بود، پیدا کند. خانواده‌ای که به آنها پناه داده بود بسیار فقیر بود و با مشقت می‌توانست غذا تهیه کند.

بعد از آزادیم از زندان، قاچاقی از هنان به دیدن بچه‌هایم برده شدم. وقتی در ابتدا اسحاق را دیدم، به من گفت: «مادر، بار مسئولیت بزرگی در زندگی بر دوش من است.»

پرسیدم: «اسحاق، تو صرفاً یک بچه هستی. چطور می‌توانی در این سن بار مسئولیت سنگین را حمل کنی؟»

پسر ۱۳ ساله‌ام جواب داد: «پدر دوباره در زندان است. ما چطور زنده خواهیم ماند؟ من نگران آینده هستم.»

فصل بیست و دوم

فرار معجزه آسا

«و لیکن برخاسته، بر پا بایست» (اعمال رسولان ۱۶:۲۶).

در منزلترین نقطه زندگیم بودم و به تلخی از خداوند گله کردم. من ۳۹ سالم بود و هیچ امید یا آینده‌ای برای خود نمی‌دیدم. به خداوند گفتم: «وقتی جوان بودم مرا فرا خواندی تا انجیل تو را در غرب و در جنوب موعظه کنم. حال چطور این کار را بکنم؟ من در این زندان با پاهای شل نشسته‌ام و پذیرفته‌ام که روزی بمیرم و در این مکان بیوسم. هرگز دوباره خانواده‌ام را نخواهم دید. تو مرا فریب داده‌ای!»

شایعات درباره اینکه چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد فزونی یافت. حتی در خارج از زندان، ایمانداران می‌دانستند که دستگیری ما بسیار جدی است زیرا که فرمان از دولت مرکزی صادر شده بود.

حال، برادر زوو به من پیشنهاد می‌کرد که باید اقدام به فرار نمایم! می‌دانستم که زوو مرد باخدایی است که به صدای خداوند به دقت گوش می‌دهد، پس با احترام به او گفتم: «ساق پاهایم خرد شده‌اند و من در سلولم پشت در آهنی حبس شده‌ام. حتی نمی‌توانم راه بروم! چطور می‌توانم فرار کنم؟ پاهای تو سالمند، چرا تو فرار نمی‌کنی؟»

در غروب روز ۴ مه سال ۱۹۹۷ همچون هر غروب دیگر در شش هفته گذشته، خم شدم و پاهای شلم را لمس کردم. همچنان که آنها را بالا بردم تا حائل به دیوار نگه دارم، درد در سراسر بدنم پیچید. دریافته بودم که این بهترین روش برای کاهش درد است. با عوض کردن مسیر خون، پاهایم بی‌حس می‌شدند و می‌توانستم دقایقی در طول شب بخوابم.

صبح روز بعد، در شرایط افسردگی و ناامیدیم، خداوند مرا با تعهدی از کتاب عبرانیان ۳۵:۱۰ دلگرم کرد: «پس ترک مکنید دلیری خود را که مقرون به مجازات عظیم می‌باشد.» در حالی که این کلمات در ذهنم بود از خواب بیدار شدم.

همچنان که زندان جنب و جوش زندگی را به خود می‌گرفت، کتاب ارمیاء را مطالعه نمودم. خداوند به طریقی بسیار نیرومند و شخصی آن را به زخم‌ها و شرایط من پیوند داد. چنان بود که گویی روح‌القدس از طریق کلمه‌اش مستقیماً با من صحبت می‌کرد: «چشمان من شبانه‌روز اشک می‌ریزد و آرامی ندارد زیرا که آن دوشیزه یعنی دختر قوم من به شکستگی عظیم و صدمه بی‌نهایت سخت شکسته شده است... آیا یهودا را بالکل ترک کرده‌ای و آیا جانت صهیون را مکروه داشته است؟ چرا ما را چنان زده‌ای که برای ما هیچ علاجی نیست؟ برای سلامتی انتظار کشیدیم اما هیچ خبری نیامد و برای زمان شفا و اینک اضطراب پدید آمد... به‌خاطر اسم خود ما را رد منما. کرسی جلال خویش را خوار مشمار. عهد خود را که با ما بستی به یاد آورده، آن را مشکن» (ارمیا ۱۴:۱۷، ۱۹ و ۲۱).

احساسم همچون احساس ارمیا بود. در هم شکسته بودم و به‌نظر می‌رسید که گویی خداوند مرا ترک کرده بود تا برای ابد در زندان بی‌وسم. به خداوند فریاد برآوردم و کلمات ارمیاء را انعکاس دادم: «خدایا، چرا مرا چنان رنجور نموده‌ای که برای من هیچ علاجی نیست؟ امید به صلح داشتم، اما هیچ خبر خوشی نیامد. خدایا، لطفاً مرا خوار مکن.»

به خواندن ادامه دادم: «وای بر من که تو ای مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زاییدی. نه به ربوا دادم و نه به ربوا گرفتم. معه‌ذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند» (ارمیا ۱۵:۱۰).

یکبار دیگر به‌نظر رسید که کلمات از روی کاغذ به درون روح من وارد شدند. زمان بسیار مقدسی بود، چنان که گویی خود خداوند قادر مطلق به زندان من آمده بود و رو در رو با من صحبت می‌کرد.

اندوه بسیاری در درونم انباشته شده بود و در مقابل خداوند همه آنها شروع به ریزش نمود. هق هق گریه کردم: «خداوند عیسی، درست همانطور که ارمیا گفت، همه با من به مبارزه برمی خیزند و مرا نفرین می کنند. دیگر نمی توانم تحملش کنم. به انتهای خود رسیده ام.»

آنقدر گریه کردم که چشمانم به خاطر اشک ورم کرد. خداوند همچون پدری مهربان که پسر کوچکش را در بر می گیرد، مرا تسلی داد. او با آیه بعد به من اطمینان بخشید: «خداوند می گوید: البته تو را برای نیکویی رها خواهم ساخت و هر آینه دشمن را در وقت بلا و در زمان تنگی نزد تو متذلل خواهم گردانید» (ارمیا ۱۵: ۱۱).

از اعماق وجود از کتاب ارمیا ۱۵: ۱۶-۱۸ به خداوند فریاد برآوردیم: «سخنان تو یافت شد و آنها را خوردم و کلام تو شادی و ابتهاج دل من گردید. زیرا که به نام تو ای یهوه خدای صباوت نامیده شده ام. در مجلس عشرت کنندگان ننشستم و شادی ننمودم. به سبب دست تو به تنهایی نشستم زیرا که مرا از خشم مملو ساختی. درد من چرا دایمی است و جراحی من چرا مهلک و علاج ناپذیر می باشد؟ آیا تو برای من مثل چشمه فریبنده و آب ناپایدار خواهی شد؟»

دفعات بسیاری از او پرسیدم که چرا در چنان دردی بودم. دیگر نمی توانستم تحملش کنم. دلم افسرده بود و آماده تسلیم شدن بودم.

باز کلام خداوند هم با هشدار جدی و هم با تعهد به من رسید: «بنابراین خداوند چنین می گوید: اگر بازگشت نمایی من بار دیگر تو را به حضور خود قایم خواهم ساخت و اگر نفایس را از رذایل بیرون کنی، آنگاه تو مثل دهان من خواهی بود و ایشان نزد تو خواهند برگشت و تو نزد ایشان بازگشت نخواهی نمود. و من تو را برای این قوم دیوار برنجین حصاردار خواهم ساخت و با تو جنگ خواهند نمود، اما بر تو غالب نخواهند آمد زیرا خداوند می گوید: من برای نجات دادن و رهانیدن تو با تو هستم. و تو را از دست شیران خواهم رهانید و تو را از کف ستمکشان فدیة خواهم نمود» (ارمیا ۱۹: ۱۵-۲۱).

به محض اینکه این آیه‌ها را خواندم ناگهان در کمال هوشیاری رویایی دیدم. دیدم که دلینگ همسرم در کنارم نشسته است. تازه از زندان آزاد شده بود و دارویی آماده می‌کرد. با مهربانی زخم‌های مرا درمان کرد. شدیداً احساس دلگرمی کردم و از او پرسیدم: «آزاد شده‌ای؟»

جواب داد: «چرا تو در آهنی را باز نمی‌کنی؟»

پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم او از اتاق بیرون رفت و رویا تمام شد. خداوند با من صحبت کرد: «این زمان نجات تو است.» فوراً دانستم که این رویایی از طرف خداوند است و معنایش این است که باید سعی به فرار نمایم.

سلول انفرادی من با سلولی که برادر زوو و دیگر ایمانداران در آن بودند دیواری مشترک داشت. قبلاً علامتی بین خود گذاشته بودیم که اگر هر کدام از ما مشکلی داشت و نیازمند به دعای فوری بود دو ضربه به دیوار بزنند.

برادر زوو صدای ضربه‌های مرا شنید.

نگهبان را صدا زدم. او به پشت در آمد و پرسید که چه می‌خواهم. به او گفتم: «من باید همین الان به توالت بروم.»

از آنجایی که حمل من شغل برادر زوو بود، نگهبان در سلول او را باز کرد و به او فرمان داد مرا به توالت حمل کند.

هر وقت که زندانیان اجازه می‌یافتند از سلول‌شان خارج شوند، در آهنی راهرو قفل می‌شد، تا هیچ شانس فراری وجود نداشته باشد. پلکانی که به طبقه پایین منتهی می‌شد در آن سوی در بود. هنوز در داخل زندان بودیم. در برای کسانی که بیرون بودند و به درون می‌آمدند باز می‌شد، اما از درون نمی‌شد آن را باز کرد.

هر طبقه زندان با یک در آهنی محافظت می‌شد. معمولاً دو نگهبان، هر یک در یک طرف هر در مستقر بودند، بنابراین برای رفتن به محوطه زندان، باید از میان سه در آهنی در سه طبقه و شش نگهبان مسلح می‌گذشتم.

برادر زوو به سلول من آمد. به محض اینکه مرا دید به من فرمان داد: «تو باید فرار کنی!» بعد او به سلول خود رفت، مسواک و حوله‌اش را برداشت تا نگهبانان گمان کنند که می‌خواهد از دستشویی استفاده کند.

وقتی برادر زوو بازگشت، باز با ملایمت امر کرد: «یوون، تو باید فرار کنی!» من فقط شورت به تن داشتم، پس با تمام سرعتی که می‌توانستم شلوارم را به تن کردم. آیه‌هایی از انجیل یوحنا و اول پطرس را روی یک تکه کاغذ توالت بلند نوشته بودم. آن را به شکل کمربند حقیقت در آوردم و کلام خدا را به دور کمرم بستم. دعا کردم: «خداوند، به من نشان داده‌ای که باید این زندان را ترک کنم. حال از تو اطاعت خواهم کرد و سعی به فرار خواهم نمود. اما وقتی که نگهبانان مرا با گلوله بزنند، لطفاً جان مرا به اقامتگاه آسمانیت بپذیر.»

بیش از شش هفته از زمانی که ساق پاهایم را خرد کرده بودند می‌گذشت. حتی وزن کمی روی آنها درد وحشتناکی ایجاد می‌کرد. اما ایمان داشتم که خداوند به سه طریق مختلف به من گفته بود که باید سعی به فرار کنم: از طریق کلامش، از طریق رویایی که آن روز صبح دریافت نموده بودم و از طریق برادر زوو.

فرا گرفته‌ام که وقتی خداوند از ما می‌خواهد کاری انجام دهیم، بی‌توجه به وضعیتی که با آن روبرو هستیم، هیچ جای بحث و توضیح باقی نمی‌ماند. وقتی مطمئن هستیم که خداوند به ما گفته که عمل کنیم، همانطور که من در این وضعیت مطمئن بودم، اطاعت کورکورانه لازم است. اطاعت نکردن از خدا به این معنی است که ما دانایان هستیم و بهتر از او می‌دانیم چطور زندگی خود را اداره کنیم.

درست قبل از ساعت هشت صبح روز ۵ ماه مه ۱۹۹۷ بود. برای درک انسانی این زمان، بدترین زمان برای فرار کردن بود! معمولاً فعالیت بسیاری در زندان در جریان بود و همه نگهبانان در سر پست خود بودند.

خود را از سلولم بیرون کشیدم و به سمت در آهنی قفل، در کریدور رفتم. ذهنم فقط به اطاعت از خداوند متمرکز بود. مستقیماً به جلو نگاه کردم و با هر گامی که برداشتم آرام دعا کردم.

نگهبانی که دکمه‌ای را فشار می‌داد تا هر گاه که می‌خواست در را باز کند یا ببندد، در بالای پلکان طبقه سوم نشسته بود. دیدن طرف دیگر غیر ممکن بود زیرا در آهنی بود و پنجره کوچک با پارچه سیاهی پوشانده شده بود. دقیقاً لحظه‌ای که به در رسیدم، خادم دیگر خداوند، برادر موشنگ در حال بازگشت به سلول خود بود و در برای او باز شد. آن روز صبح به او دستور داده بودند محوطه زندان را جارو کند. وقتی موشنگ از کنار گذاشت، گفتم: «صبر کن! در را نبند.» بدون اینکه گام‌های کوچک‌تری بردارم از میان در عبور کردم! زمان‌بندی خداوند بی‌عیب بود! همچنان که از کنار یکدیگر گذشتیم، موشنگ با نجوایی پرسید: «برادر یوون، می‌روی؟ آیا از مرگ نمی‌ترسی؟» بعد با نگاهی متحیر، به سلولش بازگشت. نگهبانی موشنگ را در بازگشت به سلولش همراهی کرده بود، اما دقیقاً همان لحظه‌ای که در را برای موشنگ باز کرده بودند، تلفنی در دفتر راهرو زنگ زده و نگهبان برگشته بود تا به تلفن جواب دهد.

متوجه جارویی شدم که به دیوار پلکان تکیه داده بود. آن را برداشتم و با آن از پله‌ها به طبقه دوم پایین رفتم. یک نگهبان مسلح پشت میز خودش رو به در آهنی دوم قرار گرفته بود. گاهی در باز می‌ماند. از آنجایی که نگهبانی گماشته شده بود تا روز و شب در را زیر نظر بگیرد، باز گذاشتن آن خطری آنچنانی نداشت. در آن لحظه روح‌القدس با من صحبت کرد: «حال برو! خدای پطرس خدای تو است!» به طریقی به نظر رسید که خداوند نگهبان را کور کرد. او مستقیماً به من خیره شده بود، اما چشم‌هایش حضور مرا به هیچ وجه تصدیق نکردند. منتظر بودم که چیزی بگوید اما او فقط نگاه می‌کرد، گویی که من نامرئی بودم!

حرفی نزد. از مقابل او گذشتم و به عقب نگاه نکردم. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است از پشت مرا با تیر بزنند. با این فکر که این لحظه‌ها آخرین لحظه‌های بودنم در این دنیا خواهند بود، همچنان بی‌صدا از خداوند می‌خواستم که آماده پذیرفتن روح من باشد.

به پایین رفتن از پله‌ها ادامه دادم، اما هیچ کس مرا متوقف نکرد و هیچ کدام از نگهبانان حرفی به من نزد!

وقتی به در آهنی اصلی رسیدم که به محوطه منتهی می‌شد، متوجه شدم که در باز است! این عجیب بود زیرا معمولاً این ایمن‌ترین در بود. معمولاً دو نگهبان در مقابل در طبقه اول گمارده می‌شدند، یکی در درون و دیگری در بیرون، اما به‌دلیلی هیچ کدام از نگهبانان حضور نداشتند و در باز بود!

جارویی را که از طبقه سوم با خود آورده بودم دور انداختم و وارد محوطه شدم. نور تابناک صبح باعث رمیدن من شد. از مقابل چندین نگهبان در محوطه گذشتم، اما هیچ کس کلمه‌ای به من نگفت. بعد از میان در زندان قدم زدم و بیرون رفتم که آن هم به دلیل عجیبی نیمه باز بود!

دلم به‌شدت می‌طپید! حال در خیابان خارج از زندان شماره یک زنگزائو با حداکثر ایمنی ایستاده بودم! بعدها به من گفته شد که قبلاً کسی از آن زندان فرار نکرده بود.

فوراً یک تاکسی که وانت کوچک زردی بود، در مقابلم توقف کرد و راننده که مردی در دهه بیست سالگی بود در قسمت مسافران را باز کرد. پرسید: «کجا می‌روید؟»

سوار شدم و پاسخ دادم: «باید هر چه سریع‌تر به دفتر کارم بروم، لطفاً سریع رانندگی کن.» آدرس یک خانواده مسیحی را که در زنگزائو می‌شناختم به راننده دادم و از زندان دور شدیم. گفتم اگر به ترافیک برخورد کردیم به هیچ دلیلی توقف ننماید بلکه آن را دور بزنند.

به نظر می‌رسید که تمام این وقایع در چند لحظه اتفاق افتادند. همچون خیال بود. مطمئن نبودم که آیا کل ماجرا واقعاً اتفاق افتاده و یا رویا می‌دیدم. نمی‌دانم خداوند چگونه این کار را کرد یا چرا تمام درهای زندان که معمولاً چنان سفت و سخت قفل بودند، به رویم باز بودند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که درون تاکسی نشسته بودم و به طرف خانه‌ی دوستانم می‌رفتم.

وقتی رسیدیم از راننده خواستم منتظر بماند و برای قرض کردن پول کرایه رفتم. از پله‌ها تا طبقه‌ی سوم آپارتمان بالا رفتم و زنگ در را دو بار به صدا در آوردم. یکی از دختران خانواده از سوراخ ایمنی در نگاه کرد و فوراً مرا شناخت. هیجان‌زده گفت: «آه برادر یوون، از بیمارستان (منظور، زندان) ترخیص شده‌اید؟»

گفتم: «بله، بیمارستان را ترک کرده‌ام، اما از طریق روند عادی این کار را نکردم. ممکن است لطفاً کمی پول به من قرض بدهید تا کرایه‌ی تاکسی را بپردازم؟» از دیدن من چنان هیجان‌زده بود که فراموش کرد در را باز کند! نهایتاً بازگشت و آن مقدار پول را به من داد. سریعاً از پله‌ها پایین دویدم و پول راننده تاکسی را که منتظر بود پرداختم.

آن خانواده‌ی گرانقدر مسیحی از من به گرمی در خانه‌شان استقبال کردند. یکی از دختران به من گفت: «تمام کلیسا بیش از یک هفته است که برای تو و همکارانت روزه گرفته و دعا می‌کند. دیروز روح‌القدس به مادرم گفت: "من یوون را آزاد خواهم کرد و اولین جایی که او توقف خواهد کرد خانه‌ی تو است. او توقف کوتاهی خواهد داشت و با شما دعا خواهد کرد." والدینم به ما گفته‌اند که باید منتظر رسیدن تو باشیم و مخفیگاهی برای تدارک دیده‌ایم تا پنهان شوی. جز ما هیچ کس دیگر درباره‌ی آن مکان خبر ندارد. مادرم برای کمی غذا و لباس آماده کرده است. بیا، لباس‌هایت را عوض کن و ما تو را آنجا خواهیم برد.»

بعد از اینکه با هم دعا کردیم، به من دو چرخه‌ای داده شد و یکی از اعضای خانواده در پشت سر من رکاب زد و مرا به مخفیگاهم راهنمایی کرد، خردمندانه از

کوچه‌های باریک عبور می‌کردیم تا از مسدودیت خیابان‌های اصلی که به‌خاطر فرار من ایجاد شده بود دوری گزینیم.

لحظه‌ای که شروع به رکاب زدن دوچرخه نمودم اولین باری بود که متوجه شدم خداوند ساق پاهای مرا شفا داده است! ذهن من چنان متمرکز اطاعت از خدا و آمادگی برای گلوله خوردن بود که هرگز حتی متوجه نشده بودم که خداوند مرا شفا داده است. من هیچ قدرت شفا دهنده‌ای حس نکردم. از زمانی که ساق پاهایم با باتون خرد شده بودند تا روزی که فرار کردم، ساق‌هایم کاملاً سیاه و غیرقابل استفاده باقی مانده بودند. حتی نمی‌توانستم سر پا بایستم، چه برسد به راه رفتن. نهایت کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که با گرفتن دیوار مسافت کوتاهی سینه‌خیز بروم.

بعدها برادر مووشنگ به من گفت، زمانی که در طبقه سوم از کنارم گذشت، به‌طور طبیعی راه می‌رفتم، بنابراین به‌نظر می‌رسد که خداوند باید ساق‌هایم را زمانی که هنوز در زندان بودم، شفا داده باشد. همچنان که دوچرخه را می‌راندم کلام خدا به‌یادم آمد: «برای پاهای خود راه‌های راست بسازید تا کسی که لنگ باشد، از طریق منحرف نشود، بلکه شفا یابد» (عبرانیان ۱۲:۱۳).

به محض اینکه به مخفیگاه رسیدیم، آسمان باز شد. باران سیل‌آسا کل شهر زنگزائو را پوشاند و باد پنجره‌ها را به صدا درآورد و دوچرخه‌ها را واژگون نمود. طوفان بزرگی بود. با اینکه هنوز صبح بود، آسمان سیاه شد.

من وارد مخفیگاه شدم و تنها رها شدم. این خانواده عزیز همچون فرشته‌ای از آسمان با من رفتار نمودند. آنها یکی از اعضای خانواده را شب و روز بیرون در گذاشتند تا از من نگهداری کند.

بعد، دوستان مسیحی به من گفتند که غروب روز فرار من از تلویزیون گزارشی را در اخبار دیده بودند. پلیس امنیت، سازمان امنیت ملی و سربازان ارتش نجات ملت بسیج شده بودند تا مرا پیدا کنند. آنها تمام خانه‌های شهر زنگزائو را گشته بودند. در تمام تقاطع‌های مهم، جاده را مسدود کردند و تمام وسایل نقلیه را می‌گشتند. افسران به تمام ایستگاه‌های اتوبوس، قطار و فرودگاه گسیل شده بودند.

از سگ‌های تربیت شده پلیس استفاده شده بود تا رد مرا پیدا کنند، اما تلاش‌های‌شان همه بیهوده بود. من در مخفیگاه خداوند در امان بودم. طوفان کار آنها را مختل کرده بود و تمام رد مرا شسته بود.

خداوند به‌خاطرم آورد که چطور سیزده سال پیش، در جریان ۷۴ روز روزه گرفتم در زندان، رویای قدرتمندی از یک سری در آهنی که یکی پس از دیگری باز شدند به من داده بود.

حال، بعد از این همه سال، تعهدش انجام شده بود. من از نیکویی خداوند و وفاداری او نسبت به خودم در شگفت بودم. تا امروز فرارم از زندان را شگفت‌انگیزترین تجربه زندگی خود می‌دانم.

آن شب همچون نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای، خرسند در بازوان خداوند خوابیدم.

برادر زو: بعد از اینکه برادر یوون با بیرون پریدن از پنجره سعی به فرار کرد، پایش شکست. بعد مأموران زندان او را به شدت در گل کتک زدند و پاهایش را بیشتر خرد کردند تا نتواند راه برود.

وقتی بدن بیهوش یوون را دیدم که به سلولش برگردانده شد، تمام صورتش پوشیده از گل بود. به سرش ضربه زده بودند و تا مدتی کل شنوایش را از دست داده بود.

بعد از اینکه به زندان زنگزائو منتقل شدیم، شغل حمل یوون به دستشویی و اتاق بازجویی به من محلول شد، زیرا او شل بود و درد شدیدی داشت. به این طریق قادر بودیم لحظات کوتاهی با هم تماس داشته باشیم تا یکدیگر را در خداوند دلگرم کرده و ایمان یکدیگر را قوت بخشیم. حتی اگر قادر به صحبت نبودیم، صرفاً نگاه کردن به چشمان یکدیگر به ما دلگرمی و مصاحبت می‌داد. رابطه من و یوون دیرین است و با هم فیض خداوند را تجربه کرده‌ایم.

من به یوون گفتم که خداوند می‌خواهد او فرار کند. مطمئناً خدا مرا راهنمایی کرد تا این حرف را به او بزنم. احساس کردم خداوند می‌خواست یوون فرار کند، اما خدا می‌خواست که من این را به او بگویم.

یک روز صبح، خداوند مستقیماً به یوون نشان داد که زمان فرار فرا رسیده است. همچنان که او از پلکان زندان پایین می‌رفت، یک برادر مسیحی دیگر به داخل می‌آمد. در ایمنی برای او باز شد و دقیقاً در همان زمان یوون بیرون رفت!

آن برادر، به سلول ما دوید و به همه گفت که یوون را دیده که از زندان خارج شده است! زندانیان خود را بالا کشیدند و از پنجره سلول به داخل محوطه نگاه کردند. هنگامی که یوون از در جلویی زندان گذشت، ما او را می‌دیدیم!

این مرحمت و قدرت خداوند عمیقاً ما را دلگرم کرد. بار دیگر می‌دیدیم که هیچ چیز برای خدا غیر ممکن نیست، مطلقاً هیچ چیز. او تمام زندگی ما را در دستانش دارد و هیچ اتفاقی برای فرزندان خدا نخواهد افتاد مگر اینکه آن اتفاق بخشی از برنامه و خواست او برای زندگی ما باشد.

معتقدم یکی از دلایلی که خداوند انتخاب کرد یوون را به چنان روشی آزاد کند، این بود که مقامات زندان هنگام خرد کردن پاهای یوون، خداوند و یوون را تحقیر کردند. آنها گفتند: «حال دوست داریم ببینیم که تو فرار می‌کنی یا نه!» خداوند همیشه آماده رویارویی با مبارزه‌طلبی‌ها است.

در عرض چند دقیقه بعد از فرار یوون، نگهبانان به غیاب او پی بردند و گروه بزرگی برای تعقیب او فرستادند. یک تحقیق کامل توسط مقامات به عمل آمد تا دریابند چطور یک زندانی شل توانسته از سلول انفرادی با نهایت ایمنی از زندان خارج شده و ناپدید گردد!

جالب اینکه، نتایج تحقیقات این بود که یوون هیچ کمک انسانی از هیچ زندانی یا نگهبانی در طول فرار دریافت ننموده بود.

گواهی می‌دهم که این کاملاً حقیقت دارد. تماماً کار دست خداوند قادر مطلق ما بود.

برادر مووشنگ: این امتیاز را داشتم که در سال ۱۹۹۷ شاهد فرار برادر یوون از زندان به دست خداوند باشم.

آن روز در ساعت هفت صبح مرا فرا خوانده بودند تا در محوطه زندان کار کنم. همچنان که به سلولم بازگشتم، نگهبانی همراهم بود. ما در مقابل در آهنی امنیت ایستادیم تا اجازه ورود پیدا کنیم. وقتی دیدم که یوون بیرون می‌رود نتوانستم آن را باور کنم! همه ما می‌دانستیم که او شل است. بهتر است بگویم از دیدن او که با کتمان این حقیقت راه می‌رفت، متعجب شدم. او از کنارم گذشت، اما نگهبانی که با من بود اصلاً او را ندید.

بعد از اینکه به سلولم بازگشتم، متوجه شدم که از روزی که ساق پاهای یوون را شکسته بودند، او را در حال راه رفتن ندیده بودم. من یکی از سه نفری بودم که یوون را به اطراف زندان حمل می‌کردیم. نگهبانان حتی او را "شل" صدا می‌زدند. ساق پاهای او از کتک‌هایی که به او زده بودند کاملاً کبود بود. به‌خاطر شرایط تأسفانگیزش قادر نبود هیچ کاری برای خودش انجام دهد. حتی باید لباسش را برایش می‌شستیم.

ناگهان متوجه شدم که یوون سعی به فرار می‌نمود. فوراً روی زانوهایم افتادم و از خداوند برای نجات جان او التماس کردم زیرا فکر کردم که نگهبانان عمداً گذاشته بودند او از زندان بیرون برود تا بتوانند او را با گلوله بزنند. خود را از پنجره سلول بالا کشیدم و او را دیدم که از محوطه گذشت و از میان در ناپدید شد.

تقریباً سی نفر از نگهبان زندان در آن زمان در محوطه بودند، اما هیچ کدام متوجه فرار یوون نشدند! او حتی از کنار بسیاری از آنها رد شد. کمی بعد باد و باران شدیدی آمد.

در طبقه سوم زندان، نگهبان درست چند دقیقه بعد از فرار او متوجه غیبت یوون شد. او همه‌جا را گشت، صدا زد: «شل، کجا هستی؟» در آغاز نگهبان کاملاً خونسرد بود، اما بعد از اینکه تعداد مکان‌هایی که ممکن بود یوون در آنجا پنهان شود، کاهش

یافت، او بیشتر و بیشتر دلوپس شد. بعد از حدود پنج دقیقه آژیر خطر را به صدا در آورد و در تمام زندان به‌خاطر فرار یوون غوغایی بر پا شد. مقامات زندان از ما بازجویی کردند، ما حقیقت را به آنها گفتیم که به هیچ وجه به یوون کمک نکرده‌ایم. در نتیجه فرار یوون دو نفر از نگهبانان شغل‌شان را از دست دادند.

ترک حصار خیزران

صبح روز بعد از فرارم از زندان، از دوستانم خواستم تا با یکی از رهبران کلیسای خانگی در زنگزائو تماس بگیرند و خبر فرار مرا به اطلاع او برسانند و به او بگویند که آن شب، بعد از تاریکی در خانه‌اش با او دیدار خواهم نمود.

همان روز در حدود ساعت ۱۱ صبح، همسرم از طرف خداوند رویایی دریافت کرد. دلینگ حدود دو هفته پیش از فرار من، از زندان آزاد شده و در خانه یکی از ایمانداران پنهان شده بود.

او در رویایش دید که من آزاد شده بودم. من در مقابل او نشسته بودم و صورتم خوشحال و خرسند بود. از همسرم خواستم تا همه رهبران و همکاران کلیسا را جمع کند تا جلسه‌ای داشته باشیم. او انگشتش را به سمت من نشانه رفت و گفت: «چطور جرأت می‌کنی! هیچ ترسی نداری؟ آیا از مردن نمی‌ترسی؟» به او خندیدم و چیزی نگفتم.

در پاسخ به رویایش، دلینگ اتوبوسی سوار شد و به زنگزائو آمد. اولین جایی که توقف کرد منزل رهبری بود که من قصد داشتم آن غروب با او دیدار نمایم! وقتی همسرم وارد خانه آن زوج مسن شد، از او پرسیدند: «آیا مطلع هستی که خادم خداوند، برادر یوون از زندان فرار کرده است؟»

دلینگ با لکنت گفت: «ممکن است چیزی را که گفتید تکرار کنید؟ آیا این حقیقت دارد؟ آیا او واقعاً فرار کرده است؟»

همسرم روی یک صندلی افتاد و رویایی را که آن روز صبح از خداوند دریافت نموده بود با آنها در میان گذاشت. آن برادر خندید و با تعجب گفت: «این اثبات می‌کند که ارتباط از طریق خداوند بسیار سریع‌تر از هر تلفن و یا کامپیوتری است!»

غروب آن روز وقتی به آن خانه رسیدم از دیدن صورت همسر عزیزم و تعدادی از همکاران که برای دیدن من جمع شده بودند، شگفت زده شدم.

آن روز صبح، قبل از آنکه خداوند مرا از زندان بیرون ببرد، در رویایی به من نشان داده بود که همسرم آزاد است. بعد او رویایی دریافت کرده بود که من آزادم، و حال، با دست قدرتمند خداوند، هر دو با هم بودیم! یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم از مزمور ۱۲۶: ۱-۳ خواندیم.

چون خداوند اسیران صهیون را باز آورد
مثل آنهایی شدیم که خواب می بینند
دهان های مان پر از خنده شد
زبان های مان پر از سرود شادی
آنگاه در میان امت ها گفته شد
«خداوند برای آنها کارهای عظیم انجام داده است.»
خداوند برای ما کارهای عظیم انجام داده است
و ما پر از شادی هستیم.

با وجود اینکه آزاد بودم، مشتاق بودم به زندان برگردم تا از همکارانم دیدن نمایم و کارهایی را که خداوند انجام داده بود با آنها در میان بگذارم. توضیح اینکه پیوستگی میان برادران مسیحی در زندان چقدر عمیق است، سخت است. دلم برای آنها تنگ شده بود و نگران آسایش آنها بودم.

دلینگ: حدود دو هفته بعد از آزادیم از زندان در خانه دو خواهر پنهان شده بودم. یک روز که آنها بیرون رفته بودند، خداوند رویای روشنی به من داد. دیدم که یوون آزاد بود و آماده می شد به جلسه ای برود! پرسیدم: «چطور فرار کردی؟ چرا اینقدر مشغولی؟» جواب داد: «خداوند کمک کرد که بیرون بیایم. حال باید بروم و انجیل را موعظه کنم!»

وقتی آن دو خواهر به خانه برگشتند به آنها گفتم که خداوند به من نشان داده است که یوون دیگر در زندان نیست. در این زمان تمام مسیحیان مطمئن بودند که یوون یا اعدام و یا به حبس ابد محکوم خواهد شد، بنابراین آن دو خواهر حرف‌های مرا باور نکردند. گفتند: «آه، تو باید خیلی دلت برای او تنگ شده باشد!» و «ما متأسفیم که تو به خاطر زندانی شدن شوهرت اینقدر رنج کشیده‌ای.»

فکر کردند که من دیوانه‌ام! یکی به من می‌خندید و دیگری نگرانم بود. او به چشمانم خیره شد تا ببیند آیا عقلم را از دست داده‌ام. من آنها را نادیده گرفتم و اتوبوسی برای رفتن به زنگزائو گرفتم.

چند ساعت بعد به من گفته شد که یوون آزاد است!

تمام واقعه فرار از زندان شوهرم و این که چگونه خداوند در رویایم درباره آن به من گفت، کاملاً درک مرا از عظمت خداوند افزایش داد. برای اولین بار واقعاً می‌دانستم که مطلقاً هیچ چیز برای خداوند غیر ممکن نیست!

یوون: رهبران کلیسا در زنگزائو می‌خواستند که ما منطقه را ترک کرده و تا آنجا که می‌توانستیم از آنجا دور شویم، زیرا معتقد بودند که برای ما ماندن در شهر بسیار خطرناک است.

پلیس هنوز همه جا را به دنبال من می‌گشت. فرار من شرمندگی زیادی برای دولت و به‌ویژه برای مقامات زندان به‌بار آورده بود.

بعدها به من گفته شد که سازمان امنیت ملی حتی افسران زنی با لباس شخصی به جلسات کلیسای خانگی در شهر فرستاد تا تظاهر کنند مسیحی هستند. آنها گفتند: «ما دوستان برادر یوون هستیم و شنیدیم که چطور خداوند به او کمک کرد تا فرار کند. می‌دانید که حال او چطور است؟» امیدوار بودند که اطلاعاتی را درباره محل تقریبی من بدست آورند.

از آنجایی که من و دلینگ هر دو دستگیر شده بودیم، فرزندانمان باید به استان دیگری فرستاده می‌شدند تا تحت مراقبت یک زوج مسیحی قرار گیرند. ترتیباتی داده شد تا به فرزندان عزیزمان پیوندیم.

یک روز بسیار گرم تابستانی، من و خانواده‌ام با بعضی رهبران کلیسای خانگی دیدار نمودیم. دختر کوچکم ییلین در حالی که فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد با عجله به درون اتاق آمد: «مادر، پلیس دارد می‌آید! پدر باید همین الان فرار کند!»

ما به پشت‌بام خانه دویدیم و آمادهٔ پایین پریدن می‌شدیم که به ما گفته شد پلیس به جهت دیگری رفته است و در پی ما نیست. تسلی یافتیم، با این حال این واقعه فشاری را که همچنان روی ما بود به ما یادآوری کرد.

در این زمان دلینگ گفت که دعا می‌کند خداوند دری برایمان باز کند تا بتوانیم یک زندگی خانوادگی آرامی داشته باشیم. نگران بود چون می‌دید که چنین زندگی پر دغدغه‌ای روی فرزندانمان تأثیر عمیقی می‌گذاشت.

در آن زمان من نیز از نظر جسمی در شرایط مساعدی نبودم. درد شدیدی در سینه‌ام احساس می‌کردم و نمی‌توانستم درست نفس بکشم، بنابراین برای عسکرداری با اشعهٔ ایکس به کلینیک رفتم. دکتر به من گفت: «تو یا سل داری و یا یک غده.» می‌خواست فوراً مرا در بیمارستان بستری کند. همسر من نیز به من نصیحت کرد: «این خواست خدا برای تو است که استراحت کنی.»

در آغاز با لجاجت از بستری شدن امتناع ورزیدم. می‌خواستم به دیدار با مسیحیان ادامه دهم، اما رهبران کلیسای خانگی شهر خودم از من دیدار کردند و به من گفتند: «تو باید کار را متوقف کنی و مدتی گوش به فرمان خداوند باشی. مقامات همه جا در جستجوی تو هستند. تحت هیچ شرایطی نباید به خانه برگردی، هم برای خاطر خودت و هم به خاطر دیگر ایمانداران.»

برای اولین بار از زمانی که به عنوان پسری ۱۶ ساله از هنان شروع به موعظه انجیل کردم، تمام درها کاملاً به رویم بسته شد. فرار من از زندان مشهور شده بود و مقامات هر کاری که از دست‌شان بر می‌آمد انجام می‌دادند تا مرا دستگیر کنند. رهبران کلیسا می‌دانستند که اگر مرا برای سخنرانی دعوت کنند و PSB به جلسه حمله کند، همگی آنها با مجازات سنگینی روبرو خواهند شد. برای آنها ریسک

بزرگی بود و نمی‌توانستند آن را بپذیرند، پس به من نصیحت کردند تا از نظرها دور بمانم و از خدمت عمومی دوری گزینم.

در طول مدت بیماریم واقعاً تقلا کردم. در واقع نمی‌خواستم فقط در خداوند استراحت کنم. در عوض، می‌خواستم در کار خداوند استراحت کنم. دوباره متوجه شدم که کارگری هستم که بدون آرامش واقعی از طرف خداوند کار کرده‌ام. آنقدر خدمت کردن برای خدا را دوست داشتم که به ایمنی و سرچشمه شادی من تبدیل شده بود. خداوند می‌خواست این بت را در زندگی من بشکند.

بیماریم همچنین به من اجازه داد تا زمان بیشتری را با همسر و فرزندانم سپری نمایم. با هم دعا کردیم و به خداوند توکل نمودیم تا بگوید چه گام‌هایی باید برداریم. یک روز صبح هنگام دعا، حضور خداوند مرا فرا گرفت. او همچون یک دوست با من صحبت کرد: «من تو را به یک مکان جدید خواهم فرستاد. یک کلمه از زبان آنها را نخواهی فهمید. صورت‌های غریب بسیاری در مقابلت خواهند بود، اما تو باید از فرمان من اطاعت کنی: برو و آن مردم را بیدار کن!»

من این حرف‌ها را با همسر و فرزندانم در میان گذاشتم. آنها نمی‌دانستند چه بگویند. این تعهد را در دلم پنهان کردم.

در آن ایام بر زندگی و خدمت پولس رسول تفکر می‌کردم. خداوند با من صحبت کرد: «بشتاب! به‌زودی روانه شو... زیرا که شهادت تو را در حق من نخواهند پذیرفت» (اعمال رسولان ۱۸:۲۲). ادامه داد: «یوون تو باید عجله کنی. چین را ترک کن. تعلیل نکن! شهادت تو برای من در چین به پایان رسیده است. مردم دیگر خدمت تو را در میان خود نخواهند پذیرفت، زیرا بسیار ترسیده‌اند.»

روز بعد تماسی تلفنی از یک برادر عزیز دریافت نمودم. حرف‌های او- بی‌هیچ علمی از اینکه خداوند به من چه گفته بود- راهنمایی خداوند را تأکید کرد. او گفت: «برادر یوون، خداوند به من نشان داده که خدمتی جدید برای تو تدارک می‌بیند. این انجام کاری است که تو را هنگام کودکی به آن فرا خواند: "به غرب و به جنوب برو و انجیل را موعظه کن."»

بعد از این فراخوانی متوجه شدم که خداوند زندگی مرا به طور مؤثری به یک جهت تازه راهنمایی می کرد. همه چیز را با همسرم در میان گذاشتم. دلینگ از ته دل پذیرفت که خداوند می خواست که من چین را ترک کرده و به غرب و به جنوب بروم.

یک مشکل اصلی داشتم. پاسپورتی نداشتم و در تمام عمرم هرگز به خارج از چین سفر نکرده بودم. نمی توانستم درخواست پاسپورت کنم، زیرا که سابقه جرم داشتم. اگر درخواست می کردم فوراً دستگیر می شدم.

دعا کردیم و این نیاز را به خداوند سپردیم.

مدت زمان کوتاهی بعد با بعضی از برادران مسیحی دیدار نمودم. وقتی با آنها در میان گذاشتم که خداوند برای چه کاری مرا فرا می خواند، تاجری که پاسپورت داشت احساس کرد که خداوند او را برانگیخته تا پاسپورتش را به من بدهد. گفت: «برادر یوون، این پاسپورت من. همچنان که خداوند تو را راهنمایی می کند از آن استفاده کن. نگران من نباش. اگر به خاطر این کار مشکلی برایم ایجاد شود، آن را خواهم پذیرفت.»

وقتی به پاسپورت نگاه کردیم، متوجه مشکل دیگری شدیم. عکس این برادر به هیچ وجه شباهتی به من نداشت! او طاس بود و عینک داشت. من موی پرپشتی داشتم و ریخت کاملاً متفاوتی. همچنین این برادر بسیار مسن تر از من بود!

با اعتماد به این که خداوند به من گفته بود انجیل را در میان قوم های دیگر جهان موعظه کنم، زمانی برایم معین شد تا چین را ترک کنم و بلیطی از بی جینگ به فرانکفورت با هواپیمایی چینی برای روز ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۷ خریداری گردید.

روز قبل از حرکت، تمام روز را در یک کالج انجیل کلیسای خانگی که به تأسیس آن در منطقه بی جینگ کمک کرده بودم، تعلیم دادم. وقتی در میان گذاشتم که خداوند به من فرمان داده تا انجیلش را به میان ملت های دیگر دنیا ببرم، دانشجویان عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند و با سوز و گداز و با اشک بسیار برایم دعا کردند. از آنها خواستم که از غروب آن روز تا ظهر روز بعد، یعنی زمانی که هواپیمایم چین را ترک

می‌کرد، پیوسته برایم دعا کنند. این مردان و زنان جوان تمام شب را بیدار ماندند و در دعا خداوند را خواندند، از او خواستند تا مرا محافظت کند و موفقیت حاصل نمایم. از آن روز تا کنون بارها محبت عمیق آن دانشجویان زیبا برای خداوند و برای خود را به یاد آورده‌ام. امروز آنها در سراسر چین و در مناطق دور دستی همچون تبت و مغولستان خداوند را خدمت می‌نمایند.

شب قبل از پرواز بسیار عصبی بودم. هرگز سوار یک هواپیمای بزرگ نشده بودم. می‌دانستم که اگر دستگیر شوم، به‌خاطر جدی‌ترین اتهامات بازداشت شده و مطمئناً- مگر اینکه خداوند پا در میانی کند- وقتی که مقامات درمی‌یافتند که از زندان فرار کرده‌ام، به مرگ محکوم می‌شدم. می‌خواستم مطمئن شوم که طبق خواست خداوند عمل می‌نمایم و اینکه مهر تأیید او را داریم. اگر کسی آن غروب چیزی به من گفته بود، احتمالاً برنامه‌ها را لغو می‌کردم. اما حتی یکی از همکارانم یا دانشجویان غیر از تشویق و تصدیق چیزی نگفتند.

من و سه نفر از همکاران تمام شب بیدار ماندیم و خواستار محافظت خداوند شدیم. هنگام صبح، احساس خستگی می‌کردیم همچون یعقوب هنگامی که با خداوند کشتی گرفت. مرتباً به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد، اگر مقامات فرودگاه از من سؤال کنند چه پاسخ خواهم داد. همچنین نگران بودم، زیرا فقط چند روز قبل از روز ملی، در روز ۱ اکتبر بود و بی‌جینگ بیش از همیشه تحت کنترل بود.

در طول دعای طولانی‌ام، در سپیده‌دم یکی از همکارانم گفت: «خادم خدا، مضطرب نباش، من کلامی از جانب خداوند برای تو دریافت نموده‌ام.» پیام از کتاب پیدایش ۲۷:۲۰ بود: «اسحاق به پسر خود گفت: "ای پسر من چگونه بدین زودی یافتی؟" گفت: "یهوه خدای تو به من رسانید."»

این آیه بسیار مرا دلگرم کرد و هر چه را که برایم اتفاق افتاده بود خلاصه نمود. در پاسخ به دعای افراد بسیار، خداوند به سرعت همه چیز را جور کرده بود. روزی با ساق پاهای شکسته و بی‌هیچ امیدی به آینده در زندان بودم. حال، فقط چند ماه بعد،

برای اولین بار در زندگیم و با وجودی که به عنوان "مجرم" تحت تعقیب بودم و هیچ پاسپورت یا کارت شناسایی نداشتم، برای ترک چین آماده می‌شدم. با نقل از گفته پولس رسول پاسخ دادم: «پس ای مردمان خوشحال باشید زیرا ایمان دارم که به همانطور که به من گفت، واقع خواهد شد» (اعمال رسولان ۲۷:۲۵). قبل از سپیده دم خداوند هشدار شدیدی به من داد: «وقتی وارد سالن گمرک در فرودگاه می‌شوی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.» و همراه آن آیه‌ای آمد: «کثرت کلام از گناه خالی نمی‌باشد، اما آنکه لب‌هایش را ضبط نماید عاقل است» (امثال ۱۰:۱۹).

بیرون از فرودگاه بی‌جینگ، دلینگ و فرزندانم را صدا کردم و از آنها خواستم برایم دعا کنند. دلینگ خیلی آرام بود، زیرا اطمینان کامل داشت که خداوند مرا به خارج از چین هدایت می‌کند.

از آنجایی که قبلاً هرگز روند فرودگاه را طی نکرده بودم، برادری به من نشان داد که چگونه چطور فرم‌ها را پر کنم، کجا برای کنترل مدارک بروم و کجا مالیات خروج را پردازم. بعد وارد منطقه گمرک شدم و به یاد داشتم که خداوند به من چه گفته بود: «وقتی وارد سالن گمرک در فرودگاه می‌شوی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.»

در صف کنترل مدارک ایستادم. نهایتاً به جلوی صف رسیدم. پاسپورت و مجوز سوار شدن به هواپیما را دادم. افسر به عکس و بعد به من نگاه کرد و شروع به خندیدن نمود: «هاه! این عکس تو نیست! به هیچ وجه به تو شباهت ندارد!» بعد پاسپورت را بالا نگه داشت تا افسران غرفه‌های دیگر آن را ببینند. آنها نیز با حالت تحقیرآمیزی به من خندیدند.

باور کردنش ممکن است مشکل به نظر برسد، اما در درون کاملاً آرام بودم. شب قبل عصبی بودم، اما خداوند مشخص کرده بود که من چین را ترک خواهم کرد و حال صد درصد اطمینان داشتم که خواست او را انجام می‌دهم. آرامش عمیقی دلم را فرا گرفت.

بعد افسر به دفتر کناری رفت، بازگشت و دوباره گفت: «این تو نیستی!» مصمم بود که دریابد من کیستم. غضبناک مستقیماً به چشمانش خیره شدم.

چندین دقیقه گذشت و مسافران پشت سر من صبرشان را از دست دادند و افسر را برای طول دادن کار ملامت کردند. افسر که احساس کرد عصبانیت آنها زیاد می‌شود، از من خواست کناری بایستم تا او به کار مسافران دیگر رسیدگی نماید.

وقتی کارش تمام شد، گفت: «مشخص است که این پاسپورت به تو تعلق ندارد. اما حتی اگر بگذارم که بروی، به هیچ وجه اجازه ورود به آلمان را نخواهی یافت. تو را سوار هواپیمای بعدی خواهند کرد و پس خواهند فرستاد!»

به‌طور باور نکردنی‌ای، پاسپورتم را مهر زد و گفت: «برو!»

هیچ دلیل انسانی وجود نداشت که افسر این کار را بکند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که خداوند کنترل وضعیت را در دست داشت و افسر را تحت تأثیر قرار داد تا خواست خدا را انجام دهد.

بعد برای کنترل گمرک به سمت دستگاه اشعه ایکس پیش رفتم. همین که کیف دستی‌ام را روی دستگاه گذاشتم، متوجه شدم که افسری با دستگاه بی‌سیم خود صحبت می‌کرد و مستقیماً به من خیره شده بود. جلو رفتم و کیفم را برداشتم و افسر کلمه‌ای حرف نزد. باز، با دست خداوند، اجازه عبور یافتم!

در منطقه انتظار، از یک تلفن عمومی به یکی از برادران تلفن زدم تا به آنها اطلاع دهم که از گمرک رد شده‌ام. در عرض چند دقیقه، سوار هواپیما شدم، در بسته شد و هواپیمای جت چینی حرکت کرد. خیلی زود در هوا بودم! موجی از شادی و سپاسگزاری در درون من به حرکت درآمده بود و درونم را منقلب کرده بود.

به محض اینکه چرخ‌های هواپیما از روی آسفالت جاده بلند شد، دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و با صدای بلند خواندم:

خداوندا، تو مرا از میان مردم برگزیده‌ای
تو بال‌های محبت خود را روی من گسترده‌ای
فیض تو جان‌های گمشده بسیاری را نجات داده است
و به ما آموخته که چطور در نور تو زندگی کنیم
پس تا ابد تو را حمد خواهم گفت!

همه مسافران جلویی من برگشتند و به من خیره شدند، متعجب از اینکه این دیوانه کیست که اجازه ورود به هواپیما یافته است!
برای اولین بار در عمرم چین را ترک کردم تا در مقابل مردم و ملت‌های بسیار، شاه شاهان را جلال دهم.

در طول پرواز طولانی مدت، به زندگی گذشته‌ام فکر کردم و از خداوند به خاطر فیض بی‌حد و مرزش تشکر کردم. می‌دانم که کوچکترین عضو بدن مسیح در چین هستم. من هیچ چیز نیستم. مطمئناً به خاطر هیچ تخصص و یا توانایی ویژه‌ای خداوند مرا انتخاب نکرده تا سفیر او برای ملت‌ها باشم. فقط فیض اسرارآمیز او است که سزاوارش نیستم.

حدود ده ساعت بعد هواپیمایم در فرانکفورت آلمان روی زمین نشست و من به سمت میز مهاجرت رفتم.

وقتی به جلوی صف رسیدم، افسر آلمانی به پاسپورتم نگاه کرد. فوراً ابروهایش را بالا برد و نگاه عبوسی در چهره‌اش پیدا شد. با من حرف زد، اما نتوانستم بفهمم، بنابراین فقط آنجا ایستادم و لبخند زدم. به من اشاره کرد که در کناری بایستم.

سه افسر دیگر آمدند تا پاسپورت مرا بررسی بکنند. می‌دانستند که آن عکس متعلق به من نیست. سرهای‌شان را تکان دادند و با صداهایی تهدیدآمیز گفتند: «نه! نه!»

در آن لحظه آیه‌ای به ذهنم آمد: «عادلان مثل شیر شجاعند» (امثال ۱:۲۸). با آتش خداوند در دلم، با نگاه قضاوت به افسر اصلی خیره شدم. افسر به من نگاه کرد، بعد روی پاسپورتم مهر زد، آن را به من پس داد و اشاره کرد که بروم! این تنها با فیض خداوند صورت گرفت.

من در آلمان بودم! در مسیر خانه کشیشی که قرار بود برای مدتی آنجا اقامت کنم روح القدس قدرتمندانه با من صحبت کرد: «به همین روشی که تو را از زندان و از چین بیرون آوردم، صد هزار نفر از فرزندانم را از چین بیرون خواهم آورد تا در کل آسیا شاهدان من باشند.»

دو روز بعد به دلینگ و فرزندانم در چین تلفن زدم و گفتم که خداوند مرا به سلامت به آلمان رسانده است. اولین سؤال دلینگ این بود: «کی باز خواهی گشت؟» گفتم احساس می‌کنم که شبیه عیسی هستم وقتی که یوسف و مریم او را در زمان نوزادی به مصر بردند. فقط خدا می‌دانست که کی باز خواهم گشت. من و دلینگ در حضور خداوند تعهد جدی نمودیم که اگر نتوانم تا دو سال به چین بازگردم، از خداوند خواهیم خواست تا به‌طور معجزه‌آسایی خانواده‌ام را از چین بیرون بیاورد تا با من باشند.

دو هفته بعد از رسیدنم، یک دوست مسیحی مرا به یک کمپ پناهندگی در شهر هامبورگ برد. افسران آنجا از شنیدن ماجرای من بسیار متعجب شدند و مرا به یک مرکز پناهندگی در شرق آلمان انتقال دادند.

از آنجایی که هیچ نوع کارت شناسایی به‌همراه نداشتم، نمی‌توانستم ثابت کنم که کیستم. مقامات آلمان با یک مترجم چینی آمدند و سؤال‌های بسیاری درباره‌ی گذشته‌ام، دستگیری‌هایم و اینکه چطور از زندان فرار کرده بودم، پرسیدند. با صداقت کامل به سؤال‌هایشان جواب دادم، اما حرف مرا باور نکردند و رفتارشان بسیار گستاخانه بود. مترجم حتی به من توصیه کرد که گفتن چنین دروغ‌های خارق‌العاده‌ای را بس کنم زیرا که به درخواست من صدمه می‌زند! گفتم، بیش از دو سال است که دولت آلمان به هیچ چینی‌ای پناهندگی نداده است.

تا این زمان بعضی از مسیحیان آلمانی که قبلاً با من ملاقات داشتند و در چین همراه ما خدمت کرده بودند از حضور من در کشورشان اطلاع یافتند. آنها با کپی روزنامه‌هایی که نام من در آنها بود و بعد از دستگیریم در ماه مارس منتشر شده بود، به مرکز پناهندگی آمدند. برادران آلمانی همچنین عکس‌هایی را که با من در چین گرفته بودند را نشان دادند، تا ثابت کنند که قبل از اینکه به آلمان بیایم مرا می‌شناخته‌اند. آنها اظهارات خود را امضا کردند و تا آنجا که می‌توانستند مرا حمایت کردند. به نظر می‌رسید که از سفارت آلمان در بی‌جینگ نیز خواسته شده بود پیگیر ادعاهای من شوند و در نتیجه خیلی زود هویت مرا کشف کردند.

در مرکز بازداشت از من یک معاینه کامل بدنی به عمل آمد. دیدند که بدن من هنوز از شکنجه‌هایم در زندان زخمی است. به من گفته شد که یا سل دارم و یا سرطان ریه و برای بهبود باید به بیمارستان بروم. با مشکلات ریه بیش از ده سال زندگی کرده بودم، یعنی از زمانی که در زندان نگهبانان با لگد به سینه‌ام زده بودند. امکانات مرکز بازداشت بسیار ابتدایی بود، اما بسیار بهتر از زندان چین بود! اجازه داشتیم که در طول روز بیرون برویم، اگرچه اجازه نداشتیم که بیش از پنجاه کیلومتر از مرکز دور شویم.

۶۹ روز در بیمارستان و سه ماه دیگر را در مرکز بازداشت سپری کردم، در حالی که به درخواستم برای پناهندگی رسیدگی می‌شد.

دلینگ: بعد از فرار معجزه‌آسای یوون از زندان، به نظر می‌رسید که تمام کشور به دنبال او می‌گردد. اوضاع بسیار وخیم بود. رهبران کلیسا به او گفتند که دیگر نمی‌تواند کارگران را تعلیم دهد و یا جلسات را رهبری کنند، زیرا که احتمال خطر برای ایمانداران بسیار بالا بود. PSB در پی یوون بود و با هر کسی که تماس می‌گرفت او را در معرض خطر زیادی قرار می‌داد.

به مدت یک ماه بعد از فرار یوون ما در شهر ووهان در استان هوویی پنهان شدیم، اما کسانی که ما را پنهان کرده بودند، چنان می ترسیدند که شب‌ها نمی توانستند بخوابند.

به استان شاناندانگ تغییر مکان دادیم، اما بعد از مدت کوتاهی کشف کردیم که خانواده میزبان نمی توانست بخوابد. آنها از اینکه یوون در خانه شان دستگیر شود و برای آنها ایجاد مشکل کند، بسیار نگران بودند. ما به خداوند فریاد برآوردیم: «خداوند، چطور می توانیم تو را خدمت کنیم؟ هر کجا که می رویم مردم در لبه تیغ هستند و نمی توانند بخوابند.»

به نظر می رسید که خداوند می گوید احتمالاً یوون باید چین را ترک کند و به غرب برود. ما بیش از یک ماه درباره آن دعا کردیم تا دریابیم که این خواست خداوند است. نهایتاً خداوند تأیید کرد که این واقعاً نقشه او بود. این موضوع را به حضور خداوند بردیم: «پدر، اگر این خواست تو برای یوون است که او چین را ترک کند، دعا می کنیم که تو به او کمک کنی تا بی هیچ مشکلی برود.» در بی جینگ، یوون به طور معجزه آسایی سوار هواپیما شد و چین را ترک کرد. همه می دانستیم که این کاملاً خواست خداوند بود.

یوون: بیش از دو سال بعد، در جلسه ای در فنلاند، شاهدتنامه فرارم از زندان را در میان گذاشتم و اینکه چطور خداوند مرا قادر به ترک چین کرد. بعد از جلسه یک تاجر مسیحی آمد و به من و مترجم چیز قابل توجهی گفت که باعث شد متوجه شوم که در روز ترک بی جینگ، خداوند چقدر به من رحم کرده است.

برادر فنلاندی گفت: «برای یک شرکت خاص ایمنی ارتباط از راه دور کار می کنم. چندین سال پیش ما در یک مقطعه برنده شدیم تا نرم افزار تشخیص صدا را در نقاط مختلف مرزی سراسر چین از جمله فرودگاه بی جینگ نصب کنیم. این برنامه ها با استفاده از میکروفون های مخفی به مقامات امکان می دهند که سریعاً صدای مسافران مشکوک را با داده های کامپیوتری شده ای که شامل نمونه

صدای مجرمان تحت تعقیب است، مقایسه کنند. از آنجا که نوارهای بسیاری از موعظه‌های ضبط شده، مطمئن باش که صدایت در آن داده‌ها وجود دارد. اگر آن روز در فرودگاه بی‌جینگ دهانت را باز کرده و حرفی می‌زدی، مطمئناً در همان مکان دستگیر شده بودی.»

خدا را به‌خاطر حکمت و شفقتش شکر کردم، که به من گفت: «وقتی وارد سالن گمرک فرودگاه شدی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.» او مرا بر آن نداشته بود که به مقامات چیزی بگویم و در نتیجه من هم هیچ حرفی نزد. اطاعت از خداوند همیشه پاداشی به‌همراه دارد!

در زمانی که در سال ۱۹۹۷ در زندان بودیم، برادر عزیزم زوو به من گفته بود که فرار کنم، و حال او پشت میله‌ها بود و من در غرب.

خداوند معجزه بزرگی برای برادر زوو انجام داد. افراد بسیاری معتقد بودند که او به مرگ محکوم خواهد شد و در واقع چند ماه بعد از دستگیری‌مان، به‌طور غلط در روزنامه‌های سراسر دنیا گزارش شد که او اعدام شده است.

در روز محاکمه، برادر زوو از دفاع از خودش و پاسخ دادن به اتهامات امتناع ورزید. ادعا می‌کرد که "محاکمه" چیزی جز نمایش تصنعی قانونی کردن حکمی که از پیش تعیین شده نیست. او به ده سال حبس محکوم شد. به‌دلیلی نامعلوم بعداً به سه سال حبس کاهش یافت و او در ماه مه سال ۲۰۰۰ آزاد شد. می‌دانیم که این چیزی جز معجزه‌ای بزرگ و برکتی از جانب خداوند نبود.

برادر زوو در جریان سه سال زندانش شکنجه‌ها و رنج‌های بسیاری را تجربه کرد. مقامات زندان حتی میچ دست‌های او را به دو طرف یک در آهنی طوری دستبند زدند که وقتی در باز می‌شد، بدن او کش آمده و به حالت صلیب از زمین بلند کرده شود و این عمل باعث می‌شد اعضای داخلی او به‌طرز دردناکی کش بیایند.

بعد شکنجه‌گرانش پیش از اینکه دوباره در را باز کنند، در را رها می‌کردند. آنها این عمل را چندین بار تکرار کردند و این تجربیات باعث شد که بعدها برادر عزیزم بگوید: «فهمیدم که عیسی بر روی صلیب چه احساسی داشته است.»

در ماه مه سال ۲۰۰۰ برای جلسه‌ای به ایالات متحده رفته بودم. روزی را که قرار بود برادر زوو آزاد شود، می‌دانستم و می‌خواستم او را شگفت‌زده کنم. نیروهای امنیتی چنان برادر زوو را در زندان تحت کنترل داشتند که او نمی‌دانست بعد از فرارم در سال ۱۹۹۷ چه اتفاقی برای من افتاده است.

درست چند دقیقه بعد از اینکه برادر زوو آزاد شده بود از طریق موبایل همکارش با او تماس گرفتم. صدای عمیق و توانگر زوو جواب داد. با هیجان گفتم: «برادر زووی عزیز، این برادر یوون، هم‌سلولی قدیمی تو است! من از آمریکا با تو تماس می‌گیرم! خداوند با دست توانگرش مرا از چین بیرون آورده است!»

برادر زوو با صدایش که غرق در شادی بود، فریاد کشید: «هللویا! خداوند تو را به بیرون از چین فرستاده تا کلیساهای چین و غرب بتوانند برای انجیل همکاری نمایند. تو شاهد کارهای عظیم خداوند در چین خواهی بود!»

فریاد کشیدیم و هیجان‌زده با هم صحبت کردیم، سعی کردیم در چند دقیقه سه سال خلاء را یعنی از زمانی که برای آخرین بار چهره یکدیگر را دیده بودیم، پر کنیم. در سال‌های اولیه، به برادر زوو به‌عنوان پدر خود در ایمان نگاه می‌کردم. و او را یکی از رهبران بزرگ کلیسای چین می‌دانستم. البته هنوز چنین دیدی دارم، اما در سال‌های اخیر به این عقیده رسیده‌ام که برادر زوو را به‌عنوان برادر عزیزم در ایمان ببینم. بعد از خانواده‌ام، برادر زوو عزیزترین دوست و همکارم در کار انجیل می‌باشد.

انعکاس چهار سال در غرب

اولین تجربه‌ام از کلیسای غرب تجربه جالبی بود! یک کلیسای لوتری در نزدیکی کمپ پناهندگی در آلمان قرار داشت. صبح‌های یکشنبه در مراسم شرکت می‌کردم تا در روز خداوند با دیگر ایمانداران باشم و با تقلید از سخنان واعظ سعی به فراگیری زبان آلمانی نمایم.

این جلسات کلیسایی در مقایسه با آنچه در چین تجربه کرده بودم بسیار عجیب بودند! در نیمکت جلویی ساختمان بزرگ و قدیمی، درست در مقابل سکوی بلندی می‌نشستم که کشیش در ردای کشیشی از آن بالا می‌رفت تا موعظه کند. او همیشه وقتی که صحبت می‌کرد مستقیماً به من نگاه می‌کرد. با توجه به بزرگی ساختمان کلیسا جماعت شرکت‌کننده شامل تعدادی پیرزن مو سفید بودند.

به نظر می‌رسید که کشیش و دیگر اعضای کلیسا از من خوش‌شان می‌آمد. اگرچه نمی‌توانستیم از طریق صحبت کردن ارتباط برقرار کنیم، به یکدیگر لبخند می‌زدیم. احساس می‌کردم که کشیش فکر می‌کرد خیلی جالب است که یک چینی فقیر خندان هر یکشنبه به کلیسایش می‌آید.

مدتی بعد قرار بود در کلیسایی در میدان تایمز در شهر نیویورک سخنرانی کنم. باز در ردیف جلوی کلیسا نشستم، اما منظره این کلیسا با کلیسای لوتران در آلمان بسیار تفاوت داشت. وقتی که صحنه متحیرکننده مقابل خود را دیدم، چشمانم به اندازه یک نعلبکی باز شد. یک گروه هم‌سرایان چند ملیتی، آراسته به ردا، از این سو به آن سو حرکت می‌کردند و با تمام دل برای عیسی می‌خواندند. پشت سر من چندین هزار نفر از ساکنین نیویورک خداوند را از ته دل ستایش می‌کردند.

تأخیر، خانواده‌ام در اتاقی در یک مدرسه کتاب مقدس مستقر شدند و فرزندانم به یک مدرسه دولتی رفتند.

پیش از آن که به غرب سفر کنم به هیچ وجه نمی‌دانستم که آن همه کلیسا از نظر روحانی به خواب رفته‌اند. گمان می‌کردم که کلیسای غرب به خاطر اینکه انجیل را با چنان ایمان و اصرار باور نکردنی به کشور من آورده بود، قوی و پرتکاپو بود. بسیاری از مبلغین با نثار جان‌شان به خاطر عیسی الگوی قدرتمندی به ما نشان داده بودند.

در بعضی مواقع، به سختی توانسته‌ام در این کلیساها صحبت کنم. به نظر می‌رسد چیزی کم است که باعث می‌شود احساس وحشتناکی در درون بکنم. بسیاری از جلسات سرد و عاری از آتش حضور خداوند هستند.

در غرب بسیاری از مسیحیان از نظر مادی غنی هستند، با این حال در وضعیت نامناسبی از نظر روحانی زندگی می‌کنند. آنها طلا و نقره دارند اما به نام عیسی بر نمی‌خیزند و راه نمی‌روند. در چین ما هیچ ثروتی که ما را بازدارد، نداریم بنابراین چیزی نیست که مانع حرکت ما برای خداوند شود. کلیسای چین همچون پطرس در "دروازه زیبا" است. وقتی او گدای شل را دید گفت: «مرا طلا و نقره نیست. اما آنچه دارم به تو می‌دهم. به نام عیسی مسیح ناصری برخیز و بخرام» (اعمال رسولان ۳: ۶).

به همین روش، دعا می‌کنم که خداوند از کلیسای چین برای برخاستن و راه رفتن کلیسای غرب در قدرت روح القدس استفاده کند. در وضعیت کنونی، برای کلیسای چین تقریباً غیرممکن است که به خواب رود. همیشه چیزی وجود دارد که ما را در حرکت نگه دارد و بنابراین خیلی سخت است که در حال دویدن بخوابیم. می‌ترسم اگر آزار متوقف شود، ما هم تن‌پرور شویم و به خواب رویم.

کشیشان بسیاری در اروپا و آمریکا به من گفته‌اند که می‌خواهند شاهد احیاء عظیمی باشند. مرتباً از من می‌پرسند که چرا چین احیاء را تجربه می‌کند در حالی که اکثر جاهای غرب آن را تجربه نمی‌کنند. این سؤال بزرگی است، اما بعضی از دلایل برایم بسیار آشکارند.

وقتی در غرب هستم تمام ساختمان‌های عظیم کلیساها و تمام تجهیزات گران‌قیمت، فرش‌های مجلل و وضعیت سیستم‌های صوتی را می‌بینم. با قاطعیت می‌توانم به کلیسای غرب اطمینان ببخشم که شما دیگر به هیچ ساختمان کلیسایی نیاز ندارید. ساختمان‌های کلیسا هرگز احیایی را که شما در پی آن هستید به همراه نخواهند آورد. در پی ثروت بیشتر دویدن نیز هرگز احیاء نخواهد آورد. عیسی به درستی اظهار داشت: «اگرچه اموال کسی زیاد شود، حیات او از اموالش نیست» (لوقا ۱۵:۱۲).

اولین چیزی که برای بازگرداندن احیاء به کلیساهای تان نیاز است، کلام خداست. جای کلام خدا خالی است. مطمئناً واعظان بسیار و هزاران نوار ویدیوئی از تعالیم کتاب مقدس وجود دارد، اما بسیار کم حاوی حقیقت برنده کلام خداست. این حقیقت است که شما را آزاد خواهد کرد.

نه تنها دانش کلام خدا، بلکه اطاعت از کلام دیده نمی‌شود و بنابراین عمل چندانی صورت نمی‌گیرد.

وقتی ایمانداران در چین احیاء شدند، نتیجه‌اش این بود که هزاران مبشر به تمام گوشه و کنار کشور فرستاده شدند و آتش را از مذبح خداوند با خود حمل کردند. وقتی خداوند در غرب حرکت می‌کند، به نظر می‌رسد که شما می‌خواهید بیش از حد توقف کرده و از حضور و برکت او لذت ببرید و مذهبی برای تجارب خود بسازید. تا زمانی که مایل نباشید توسط آیه‌های انجیل به مبارزه طلبیده شوید، هرگز آنها را نخواهید فهمید.

تمام احیاهای واقعی خداوند منجر به پاسخ عملی ایمانداران و نجات جان‌ها می‌شود. وقتی خداوند واقعاً در دل شما حرکت می‌کند شما نمی‌توانید ساکت بمانید. آتشی در استخوان‌های شما خواهد بود، مثل ارمیا، که گفت: «آنگاه در دل من آتش افروخته شد و در استخوان‌هایم بسته گردید و از خودداری خسته شده، باز نتوانستم ایستاد» (ارمیا ۹:۲۰).

علاوه بر این، فقط وقتی با اطاعت گام برمی داریم و انجیل را با مردم در میان می گذاریم، برکت خداوند را در تمام بخش های زندگی خود می فهمیم. از این رو پولس رسول به همکارانش در فلیمون نوشت: «تا شراکت ایمانت مؤثر شود در معرفت کامل هر نیکویی که در ما است برای مسیح عیسی» (فلیمون ۶).

دیده ام که افراد در کلیساهای غرب چنان پرستش می کنند که گویی هم اکنون در بهشت هستند. بعد یک نفر پیامی بسیار آرام همچون: «فرزندم، من شما را دوست دارم، نترسید، من با شما هستم» را می آورد. من مخالف این کلمات نیستم، اما چرا به نظر نمی رسد که کسی کلامی از خدا نظیر این را بشنود: «فرزندم، من می خواهم تو را به محلات فقیرنشین آسیا و یا تیرگی آفریقا بفرستم تا برای مردمی که در گناهشان در حال مرگ هستند، پیام آور من باشی».

گروه کثیری از اعضای کلیسا در غرب با دادن کمترین حد به خداوند راضی هستند و نه بیشترین. من مردان و زنان را در هنگام جمع کردن اعانات در کلیسا مشاهده کرده ام. آنها کیف پول چاق خود را باز می کنند و به دنبال کمترین مقداری که می توانند بدهند می گردند. این طرز برخورد هرگز کارگر نخواهد افتاد. عیسی کل زندگیش را برای ما داد و ما کمترین حدی که می توانیم از زندگی، وقت و پول خود را به خداوند پس می دهیم. چه ننگی! توبه کنید!

این ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من حتی دلم برای هدایایی که در چین می دادیم تنگ شده است. در دفعات بیشماری رهبر جلسه اعلام می کرد: «ما کارگر جدیدی داریم که فردا برای خدمت خداوند اینجا را ترک می کند.» فوراً تک تک افراد جیب های شان را از هر چه که داشتند خالی می کردند. با آن پول، کارگر بلیط قطار یا اتوبوس می خرید و روز بعد می رفت.

اغلب این پول همه چیزی نبود که در آن لحظه در جیب های مان داشتیم، بلکه تمام چیزی بود که در کل دنیا داشتیم.

فقط به این دلیل که شما ساختمان کلیسا دارید، ضرورتاً به این معنی نیست که عیسی با شماست. امروزه او را در کلیساهای بسیاری نمی پذیرند. در مکاشفه ۲۰:۳

عیسی گفت: «اینک بر در ایستاده می‌گویم؛ اگر کسی آواز مرا بشنود و در را باز کند، به نزد او در خواهم آمد و با وی شام خواهم خورد و او نیز با من.»
اغلب این آیه را به عنوان دعوتی برای نجات ذکر می‌کنیم، اما در واقع بافتی که عیسی در آن صحبت می‌کند کاملاً متفاوت است. او خارج از در کلیسای لاودیکیه ایستاده بود و در می‌زد تا به درون برود!

البته تمام کلیساهای غرب به خواب نرفته‌اند! از تمام کلیساهای نیرومندی که در غرب دیدار نموده‌ام، متوجه شده‌ام که همگی یک نقطه اشتراک دارند: یک تعهد فداکارانه و نیرومند برای بشارت به ملت‌هایی که هرگز پیام نجات را نشنیده‌اند. فقط درباره بشارت محلی صحبت نمی‌کنم و یا حتی تلاش برای شروع کلیساهایی در شهرهای دیگر ملت خود. بلکه از دلی صحبت می‌کنم که برای تأسیس ملکوت خداوند در مناطقی از جهان که از نبود انجیل و تیرگی روحانی در حال مرگ هستند می‌تپد. جایی که هرگز کسی اسم عیسی را نشنیده است. وقتی زمان، دعا و مال خود را در آنجا صرف می‌کنید، خیلی زود برکت خداوند در کار دست‌تان را تجربه خواهید نمود.

فرمان بزرگ هنوز تغییر نکرده است. کلیساهای بسیاری هستند که سعی می‌کنند بهشت را اینجا روی زمین بنا کنند، اما تا زمانی که کلیسای غرب از فرمان بزرگ اطاعت نکند و انجیل را به اقصا نقاط دنیا نبرد، فقط با خدا بازی می‌کنند و واقعاً درباره حقیقت جدی نیستند. ظاهر بسیاری از کلیساها زیباست، اما از درون مرده به حساب می‌آیند. اگر حقیقتاً می‌خواهید ببینید که خداوند حرکت می‌کند، دو کاری که باید انجام دهید این است که کلام خدا را یاد بگیرید و فرمانبرداری داشته باشید تا هر کاری را که خداوند از شما می‌خواهد، انجام دهید.

در فنلاند در سال ۱۹۹۹ در کنفرانسی که در حدود یک هزار رهبر کلیسا شرکت می‌کردند، از من خواسته شد تا یکی از سخنرانان اصلی باشم. یکی از سخنران اصلی یک واعظ معروف آمریکایی بود. او مدام درباره محبت و خوبی خداوند صحبت می‌کرد. در زمان دعا همه روی زمین افتادند و خندیدند.

بعد از اینکه من صحبت کردم به مردم فرمان دادم که در پای صلیب عیسی زانو بزنند و همه شروع به گریستن کردند! پیش از اینکه واقعاً خداوند حرکت کند، همیشه اشک می‌آید. او هرگز برکتش را روی جسم خودخواه و تقدیس نشده نخواهد ریخت. صلیب عیسی باید در مرکز هر کاری که انجام می‌دهیم باشد.

اگر این کارها را بکنید، احیاء را خواهید دید. آیا مایلید که همه چیز خود را به خداوند و خدمت او بدهید؟ «و حکیمان مثل روشنایی افلاک خواهند درخشید و آنانی که بسیاری را به راه عدالت رهبری می‌نمایند، مانند ستارگان خواهند بود تا ابدالآباد» (دانیال ۱۲:۳).

همچنین بسیاری از مسیحیان از من پرسیده‌اند که چرا معجزات و آیات و نشانه‌ها در چین رایج هستند، اما در غرب دیده نمی‌شوند.

در غرب شما بسیار دارید. شما برای همه چیز بیمه هستید. به طریقی، شما به خدا نیاز ندارید. وقتی پدرم از سرطان شکم در حال مرگ بود، ما هر چه را که داشتیم فروختیم و خرج درمان او کردیم. وقتی همه چیز از دست رفت، هیچ امیدی بجز خدا نداشتیم. در یأس به سمت او برگشتیم و دیدیم که او با مهربانی دعا‌های مان را اجابت کرد و پدرم را شفا داد. ما دلیل آوردیم که اگر خداوند توانست آن کار را بکند، پس به انجام هر کاری قادر است، بنابراین ایمان مان رشد کرد و شاهد معجزات بسیاری بودیم.

در چین، بزرگترین معجزاتی که می‌بینیم شفا یافتن و یا چیزهای دیگر نیست، بلکه زندگی‌هایی است که به وسیله انجیل تغییر می‌یابند. ما معتقدیم که فرا خوانده نشده‌ایم تا از نشانه‌ها و شگفتی‌ها پیروی کنیم، در عوض وقتی که انجیل موعظه می‌شود، نشانه‌ها و شگفتی‌ها از ما پیروی می‌کنند. ما چشمان خود را بر نشانه‌ها و شگفتی‌ها نمی‌دوزیم، بلکه چشمان خود را بر عیسی می‌دوزیم.

هر کشیش کلیسای خانگی در چین، آماده است تا زندگی‌اش را در راه انجیل بدهد. وقتی بدین روش زندگی کنیم، خواهیم دید که خداوند از سر فیض کارهای عظیمی انجام می‌دهد.

دست داده و لباس عزاداری او را تنش کرده بودند. آنها حتی تابوتی خریده و آن را به خانه آورده بودند.

در طول دوران زندگی‌ام، رابطه بسیار نزدیکی با مادرم داشتم. همراه هم تجارب بسیاری از دوران خوشی و مشقت داشتیم. وقتی این خبر را دریافت کردم در گوشه دیگری از این دنیا، در سوئیس موعظه می‌کردم. به خانهم در چین تلفن زدم و خواستم که گوشی تلفن را نزدیک گوش مادرم بگذارند. از او پرسیدم: «مادر، گوش می‌دهی؟ عیسی دوستت دارد و تو را شفا خواهد داد!»

به محض اینکه او کلمات «عیسی دوستت دارد» را شنید، از تخت برخاست و با پیروزی شروع به رقصیدن نمود. یکبار دیگر، خداوند او را نگه داشت و از دستان مرگ باز گرداند.

نهایتاً، در ۵ دسامبر سال ۲۰۰۰، در حالی که در آلمان بودم، یک تماس تلفنی از چین دریافت نمودم. مادرم به حضور عیسی رفته بود. مشتاق رفتن به مراسم عزاداری او بودم، اما نمی‌توانستم وارد چین شوم چون به محض ورود به‌خاطر تمام "جرایم" گذشته‌ام دستگیر می‌شدم. گریستم و از خداوند برای مادری که به من داده بود و به‌خاطر تلاش‌های بسیاری که او برای انجیل متحمل شده بود، سپاسگزاری نمودم. همچون قایقی شناور در طوفان، او از سال‌ها آزمایش و محنت ضربه خورده، اما حال به سلامت به بندر آرام رسیده بود.

در اوج اندوه و درد، با دریافت یک نوار ویدیوئی از مراسم عزاداریش تسلی یافتیم. صدها ایماندار کلیسای خانگی، از جمله تمام رهبران درجه اول، شرکت کرده بودند. بعضی از برادران و خواهرانی که سال‌ها آنها را ندیده بودم - از جمله بسیاری از رهبرانی که نام‌شان در این کتاب ذکر شده است - برای ادای احترام به مادرم آمده بودند.

شرکت در مراسم عزاداری برای رهبران خطر بزرگی بود، زیرا مقامات در پی شکار بسیاری از آنها بودند. بعضی از آنها سال‌ها بود که در حال فرار بودند و اسامی آنها در میان مهمترین مجرمان تحت تعقیب در سراسر چین بود. با این حال نتوانستند

به مراسم نیایند. همگی آنها به شهرستان نانیانگ در جنوب استان هنان بازگشتند تا در مکانی که برای اولین بار خداوند سال‌ها پیش در آنجا ما را لمس کرده بود، نسبت به مادرم ادای احترام کنند.

در مراسم عزاداری برادر زوو ایستاد و گفت: «با اینکه برادر یوون، همسر و فرزندان، امروز قادر به شرکت در مراسم عزاداری مادرشان نیستند، تمام کسانی که اینجا جمع شده‌اند فرزندان او در خداوند می‌باشند.»

من خداوند را به خاطر مادرم شکر نمودم. به یاد آوردم که چطور خداوند ۲۶ سال پیش، از آسمان پایین آمده و برگزیده بود که به مادرم و بعد به ما برکت دهد گرچه فقیر بودیم و در نظر بسیاری خوار شمرده می‌شدیم، و در خانه‌ای کوچک و ناچیز در گوشه‌ای از چین زندگی می‌کردیم.

به این فکر کردم که چگونه خداوند از آن روز به بعد چنان قدرتمند از طریق خانواده ما و همچنین از طریق هزاران نفر دیگر، حرکت کرده بود، چنانکه امروزه فقط در استان هنان میلیون‌ها ایماندار وجود دارند و ده‌ها میلیون دیگر در سراسر چین گسترده شده‌اند.

به یاد آوردم که چگونه، وقتی هنوز نوجوانی بودم، مادرم با دعا مرا به مأموریت دنیا متعهد کرده بود. در آن روزها این کار غیر ممکن بود، زیرا که مرزهای چین کاملاً بسته بودند، با این حال، او معتقد بود که خداوند می‌تواند غیر ممکن را ممکن سازد و دعای او اجابت گردید.

بزرگترین افسوس من این است که هرگز درست از مادرم خداحافظی نکردم. آخرین باری که او را دیدم بعد از فرارم از زندان بود. می‌دانستم که من و خانواده‌ام برای مدتی طولانی قادر نخواهیم بود به خانه بازگردیم. آخرین حرفی که مادرم شخصاً به من زد، این بود: «پسرم، کی باز خواهی گشت؟»

می‌خواستم او را تسلی دهم، پس گفتم: «به زودی مادر، به زودی.»

دلینگ: وقتی وارد میانمار شدیم از این که چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ تصور قبلی نداشتیم. می‌دانستم که اگر خدا بخواهد پیش برویم، پیش خواهیم رفت و اگر او

بخواهد در آنجا بمانیم، خواهیم ماند. در واقع برای من زمان بسیار خوبی بود. هر روز با خواهران و برادران مصاحبت داشتم و من و فرزندانم نهایتاً بعد از آن چند سال فرار دیوانه‌وار در چین، زندگی آرام و بدون دغدغه‌ای داشتیم. از سال ۱۹۹۶ از خداوند می‌خواستیم محیط آرام‌تری برای‌مان ایجاد کند، تا زندگی خانوادگی طبیعی‌تری داشته باشیم.

زمانی که به‌نظر می‌رسید برای مدتی در میانمار گیر خواهیم کرد، اسحاق و ییلین در یک مدرسه دولتی ثبت‌نام کردند. احساس می‌کنم که فرزندان‌مان واقعاً در میانمار پیشرفت کردند و من واقعاً به آنها افتخار می‌کنم. اسحاق پسر بسیار باهوشی است. تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که خداوند کار ویژه‌ای در زندگی او انجام داده است. وقتی اسحاق را در رحم داشتم، یون ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه می‌گرفت. پدرش در طی چهار سال اول زندگی اسحاق در زندان بود. معتقدم که پدر آسمانی برای اسحاق پدری کرد، زیرا پدر زمینی او برای عیسی رنج می‌برد. از آنجایی که اسحاق مجاز نبود در دوره‌های مدیدی که یون در زندان بود به مدرسه برود، خود خداوند به اسحاق تعلیم داد.

معلم‌ان و دانش‌آموزان، او را تحقیر نمودند و او تجربیاتی کسب نمود که کمتر پسری به سن او آنها را متحمل شده است. همچنان که ما از دست پلیس فرار می‌کردیم، او همراه ما در حال فرار بود و بعد وارد یک کشور بیگانه شد که نمی‌توانست زبان آنها را صحبت کند.

وقتی وارد میانمار شدیم نه اسحاق و نه ییلین نمی‌توانستند یک کلمه برمه‌ای حرف بزنند، زیرا اصلاً شبیه زبان چینی نیست. خداوند به آنها کمک کرد تا به‌طور قابل توجهی سریع آن زبان را بیاموزند و کمتر از ۱۸ ماه بعد از ورود به آن کشور، اسحاق یکی از برترین دانش‌آموزان مدرسه‌اش گردید! او حتی دیپلم افتخاری دریافت کرد. نام او در روزنامه چاپ شد، که ما را نگران کرد، زیرا قرار نبود حتی در آن کشور باشیم و سعی می‌کردیم که به چشم نیاییم!

بعد از تمام ماجراهایی که اسحاق آنها را تجربه کرد، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید که او فردی طبیعی باشد، با این حال او امروز می‌تواند به زبان‌های مندرین (چینی)، یونانی (چینی)، برمه‌ای، لیسو، جینگپو و آلمانی صحبت کند! او بسیار باهوش است زیرا در پاسخ به فریادهای شدیدمان برای کمک، خداوند شخصاً به او تعلیم داد. اسحاق با تمام دل خداوند را دوست دارد. او هنگام فراغت از تحصیل در مدرسه کتاب مقدس، ایستاد و اعلام کرد: «من خود را تمام عمر وقف خدمت خداوند می‌نمایم.»

بیلین هدیه ویژه‌ای از طرف خداست. او دلی حساس برای خداوند و همچنین شخصیتی آتشین و قوی دارد. تنها کاری که می‌خواهد انجام دهد، خدمت عیسی است. او نسبت به مردم شفقت دارد و مایل است برای حقیقت ایستادگی کند و هرگز مصالحه نمی‌کند.

من و یوون با فرزندان که خداوند به ما داده، خوشبخت‌ترین هستیم.

نوع جدیدی از زجر

در سپتامبر سال ۲۰۰۰ برای شروع یک سخنرانی فشرده سه هفته‌ای به کانادا سفر کردم. برای هر غروب جلساتی در شهرهای مختلف تنظیم گردید. از این فرصتی که دست داده بود تا به ایمانداران سراسر کانادا بگویم که خداوند چه کارهایی در چین انجام داده و کلیسای کانادا را تشویق به همکاری با ما در بازگرداندن انجیل به اورشلیم نمایم، هیجان‌زده بودم.

شب قبل از پروازم به تورنتو، خواب واضحی از طرف خداوند دریافت نمود. خود را در اتاق کلیسایی در حال آماده کردن پیامی دیدم که قرار بود موعظه کنم. کتاب مقدس را باز کردم و کشف کردم که تمام یادداشت‌هایم گم شده‌اند. همچنان که فکر می‌کردم آنها را کجا گذاشته‌ام، کیف پولم را از جیبم بیرون آوردم و روی کتاب مقدس که باز بود گذاشتم. ناگهان یک موش صحرایی از سوراخ دیواری که پشت سرم بود ظاهر شد. در یک لحظه کیف پولم را خورد و به درون سوراخ بازگشت!

احساس کردم که حمله از روحی پلید بود که به شکل یک موش صحرایی در آمده بود. در خوابم، عصبانی بودم و یک میله آهنی بلند پیدا کردم. آن را به داخل سوراخ فرو کردم و در پی آن بودم که موش صحرایی را بکشم. احساس کردم که میله به ته سوراخ خورد و فکر کردم باید موش صحرایی را کشته باشم. میله را از سوراخ بیرون کشیدم و موش صحرایی نیز بیرون آمد. لحظه‌ای که موش صحرایی از سوراخ بیرون آمد، به یک خروس تبدیل شد.

خروس شروع به خواندن کرد و این طرف و آن طرف پرید، بال‌هایش را به هم کوبید و سر و صدای زیادی ایجاد کرد. میله آهنی خود را به سمت آن بردم. لحظه‌ای که به سر خروس ضربه زدم به روح پلید اغواگری تبدیل شد که به شکل زنی با موی

بلند بود. خم شد و اعتراض کرد: «چرا مرا می‌زنی؟ من یک نفر درست مثل تو هستم. نمی‌فهمم تو چرا مرا آزار می‌دهی. لطفاً بگذار من بروم!»

جواب دادم: «برایم مهم نیست که تو کیستی. تو یادداشت‌ها و کیف پول مرا از کتاب مقدسم دزدیده‌ای.» سعی کردم مانع رسیدن زن به در شوم تا او نتواند فرار کند. از آنجایی که می‌دانستم با یک روح پلید سر و کار دارم و نه یک زن واقعی، در خوابم ضربه‌ای به زن زدم و او بیهوش روی زمین افتاد. در خواب گیج شده بودم، پس از خداوند خواستم تا معنای آن را برایم آشکار کند.

بعد از ورود به کانادا این خواب را با همکارانم در میان گذاشتم و به معنای آن اندیشیدم. هنگام صبحانه به مترجم گفتم: «خداوند به من نشان داده که یک نفر می‌کوشد کلام خدا را از دست من بگیرد و سعی می‌کند حمایت مالی برای کار کلیسای خانگی را بدزدد. به‌زودی از نظر روحی به من حمله خواهد شد. وقتی در مقابل آن ایستادگی می‌کنیم دو واکنش شیطانی مختلف خواهیم دید. ابتدا، همچون خروسی که در خوابم دیدم، با عکس‌العملی جنجالی و پرخاشگر روبرو می‌شویم. بعد، روحی اغواگر سعی خواهد کرد استدلال بیاورد، ادعای بی‌گناهی خواهد کرد و خواهد کوشید از طریق دروغ‌ها و مکرهایش خدمت ما برای خداوند را متوقف کند.»

در روز دوم در تورنتو، برنامه‌ریزی شده بود که در یک برنامه تلویزیونی مسیحی صحبت کنم. بعد از مصاحبه، یک برادر همراه با مقاله چاپ شده‌ای که از طریق پست الکترونیکی به او فرستاده شده بود، نزد ما آمد. صورتش رنگ پریده بود و رفتارش جدی. او گفت: «برادر یوون، باید بنشینیم. خبرهای بدی برایت دارم.»

محتوای مقاله که نوشته یک خبرنگار مسیحی در کالیفرنیا بود برایم ترجمه شد. داستان همان روز به هزاران خواننده در سراسر دنیا فرستاده شده بود. هرگز با نویسندگان ملاقات نکرده و حتی نام او را نشنیده بودم، با این وجود، به نقل از یک "مخبر چینی" که نامش ذکر نشده بود، شیرانه به من حمله کرده بود.

نوشته شده بود که فرار معجزه‌آسای من از زندان در سال ۱۹۹۷ دروغ است و ادعایم برای ۷۴ روز روزه بدون آب و غذا در زندان ساختگی است، پاهایم هرگز خرد نشده بودند و من نماینده یا رهبر رفاقت سینیم نبودم.

دو بخش از مقاله بیشتر آزارم می‌داد. فاش می‌کرد که خانواده‌ام در میانمار پنهان شده بودند، که این خبر آنها را در خطر بزرگی قرار می‌داد. من برای ایمنی آنها بیمناک بودم. نه تنها نگران بودم که مقامات میانمار مقاله را خوانده و در جستجوی آنها باشند، بلکه دولت چین نیز دوست داشت که آنها برای مجازات به چین پس فرستاده شوند.

انتظار می‌کشیدم که کریسمس را با خانواده‌ام در میانمار بگذرانم. سال پیش (۱۹۹۹) اولین کریسمسی بود که در عرض سیزده سال قادر بودم با همسر و فرزندانم باشم. هفت کریسمس در زندان بودم و در حال فرار از مقامات، و پنج کریسمس دیگر نیز آنجا نبودم.

حال، از آنجایی که مقاله محل تقریبی خانواده‌ام را آشکار کرده بود، چنان به نظر می‌رسید که کریسمس قادر به مسافرت به میانمار نخواهم بود. عمیقاً ناراحت بودم. دومین بخش مقاله اتهاماتی بود که اظهار می‌کرد: «او به احتمال زیاد یهودایی است که رهبران درجه یک را در تأدیب سال ۱۹۹۹ لو داده است... او مایه جدایی و لطمه زدن به فعالیت‌های کلیسای خانگی داخل چین بوده است.»

این حرف‌ها همچون خنجر دلم را خراشید. از زمانی که در سال ۱۹۷۴ خداوند خودش را به من آشکار کرد، با فیض خداوند، هرگز به هیچ ایمان‌داری در چین خیانت نکرده‌ام. دقیقاً به همین دلیل که از یهودا بودن برای بدن مسیح امتناع ورزیده بودم، سال‌ها زندانی شده بودم.

از خدا سپاسگزاری کردم که از طریق خواب موش صحرایی، خروس و زن، مرا پیشاپیش آماده کرده بود.

در روزهای بعدی سفرهایی که به سراسر کانادا داشتیم به مخاطره افتاد، زیرا رهبران مسیحی مقاله را خواندند و در فکر لغو جلسات بودند.

در عرض ۲۴ ساعت، رهبران کلیساهای خانگی مختلف چین، از جمله تمام رهبران رفاقت سینیم، از موقعیت آگاه شدند. بیانیه‌های امضا شده توسط رهبران مشهوری چون زوو یونگزه و زانگ رونگلیانگ از چین فکس شدند که بیان می‌کردند این اتهامات کاملاً بی‌پایه و اساس است و تأیید می‌کردند که من یکی از رهبران و نماینده مختار رفاقت سینیم هستم.

روزهای بعد از این حمله، که گویا دقیقاً برنامه‌ریزی شده بود تا با سفرمان برای موعظه در کانادا همزمان باشد، با نوع تازه‌ای از آزار روبرو شدم. در چین به کتک خوردن، شکنجه با باتون‌های الکتریکی و انواع تحقیر عادت کرده بودم. در ته دلم گمان می‌کردم که با زندگی در غرب روزهای آزار من به پایان می‌رسد.

نمی‌توانستم بفهمم که چطور کسی که هرگز مرا ملاقات نکرده بود می‌توانست چنان مقاله زنده‌ای بنویسد. به دوستان مسیحیم گله کردم: «چرا این افراد به ما تلفن نمی‌زنند و مدارک را نمی‌خوانند؟ نمی‌فهمم! چرا نمی‌خواهند به دنبال حقیقت بروند. حقایق اینجاست!»

مترجمم به من گفت: «برادر یوون، این افراد نمی‌خواهند که حقیقت را بدانند. برای همین است که به تو تلفن نمی‌کنند و یا نمی‌خواهند که تو را ببینند. در چین، مسیحیان با کتک خوردن و زندانی شدن آزار می‌شوند. در غرب، مسیحیان با حرف‌های دیگر مسیحیان.»

این نوع جدید آزار روحی ساده‌تر از آزار جسمی در چین نبود، فقط متفاوت بود. در دعا فریاد برآوردیم و از خداوند خواستار نیرویش شدم. افرادی که پشت این برنامه بودند را از ته دل بخشیدم و به سفرمان ادامه دادیم.

همچنان که به وینپیک، ادمونت و دیگر شهرهای کانادا سفر کردیم، خداوند با قدرت حرکت کرد و کلیساها و ایمانداران بسیاری در دعا و مشارکت به کلیساهای خانگی چین پیوستند.

برادر زو: وقتی شنیدیم که به برادر یوون در جریان خدمت در غرب افترا زده و حمله شده است، نگران شدیم، بنابراین رهبران رفاقت سینیم و رهبران کلیسای خانگی در چین این نامه را در حمایت از او نوشتیم:

برادر یوون خادم خدا و یکی از پنج رهبر رفاقت سینیم و کلیساهای خانگی چین می‌باشد. کتاب مقدس به روشنی بیان می‌دارد: «ادعایی بر یکی از کشیشان جز به زبان دو یا سه شاهد مپذیر» (اول تیموتائوس ۵: ۱۹). بدین وسیله ما به عنوان یک جمع، گواهی می‌دهیم که چطور برادر یوون به عنوان شاهد رنج‌های مسیح به ما خدمت نموده و خادم وفادار خداوند است. او سرباز مسیح است که با روح القدس تدهین یافته، مبارزی برای حقیقت و یک پیشتاز انجیل در این عصر. خدمات او شدیداً حضور روح القدس را به همراه داشته است.

در سال ۱۹۹۶ خداوند او را برای تأسیس رفاقت سینیم و کلیساهای خانگی در چین مورد استفاده قرار داد. او نه تنها یکی از ۵ رهبر، بلکه خادم وفادار، صادق و عاشق حقیقت، قابل اطمینان، ناب و خدا ترس است. او شهرت خوبی خارج از کلیسا دارد، فرزند، شوهر و پدر خوبی است. بدین وسیله شهادت می‌دهیم که چطور او اغلب سعی می‌کند رفتاری شبیه آنچه عیسی مسیح داشت، داشته باشد. به همین دلیل است که ادعا می‌کنیم، او در حضور خداوند بی‌گناه است. کلیسای خانگی، متحد با هم در دعا، خادم خداوند را در خدمتش در سراسر دنیا حمایت می‌کند، باشد که او از غرب به شرق برکتی به خانه خداوند باشد. شهادتنامه او را می‌توانیم در یک کلمه خلاصه کنیم: "حقیقی".

رهبران رفاقت سینیم و همکاران بسیاری، مشتاقانه برای او دعا می‌کنند و در خداوند گواهی می‌دهند، همه خدمات او را حمایت

می‌کنند و از او پشتوانی می‌نمایند. همانطور که اظهار داشته‌ایم، او اقتدار نمایندگی کامل رفاقت سینیم در پنج قاره (اروپا، آمریکا، آفریقا، استرالیا و آسیا) را دارد.

باشد که کلیساهای چین و خارج از کشور که عضوی از بدن مسیح می‌باشند، با هم و به‌عنوان یک عضو کار کنند و یکدیگر را بنا کنند تا انجیل عیسی مسیح به سرعت در تمام دنیا گسترش یابد.

آمین!

یوون: راه‌های بسیاری وجود دارد که ممکن است خداوند یک مسیحی را در زندگیش راهنمایی کند، اما معتقدم که مسیر هر ایماندار دیر یا زود شامل رنج کشیدن خواهد شد. خداوند این آزمایشات را به ما می‌دهد تا ما را فروتن کند و وابسته به خود نگه دارد.

کتاب مقدس در اول پطرس ۱:۴ می‌فرماید: «لذا چون مسیح به‌حسب جسم برای ما زحمت کشیده شما نیز به همان نیت مسلح شوید زیرا آنکه به‌حسب جسم زحمت کشید، از گناه بازداشته شده است.» معتقدم وقتی که درد و رنج زیاد می‌شود، گناه کم می‌شود. من قطعاً به نقطه «گرفتار گناه نمی‌شود» نرسیده‌ام. هنوز وقتی رنج می‌کشم به خداوند گله می‌کنم.

اینکه چطور به‌عنوان مسیحی بالغ می‌شویم، بستگی به نوع رفتار ما در رویارویی با رنج دارد. بعضی تلاش می‌کنند از آن دوری گزینند یا تصور کنند که وجود ندارد، اما این کار فقط اوضاع را بدتر خواهد کرد. دیگران سعی می‌کنند با قیافه‌ای عبوس آن را تحمل کنند و امیدوار تسکین هستند. این بهتر است، اما به پای پیروزی کاملی که خداوند می‌خواهد به هر یک از فرزندان‌ش بدهد، نمی‌رسد.

خداوند می‌خواهد ما رنج را همچون یک دوست در آغوش بکشیم. به درک عمیقی نیاز داریم که وقتی برای عیسی آزار می‌بینیم، این عمل را برکتی از جانب خداوند بدانیم. شاید این غیر ممکن به‌نظر رسد، اما با کمک خداوند این امر دست

یافتنی است. به همین دلیل است که عیسی گفت: «خوشحال باشید چون شما را فحش گویند و جفا رسانند، و به خاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند، خوش باشید و شادی عظیم نمایید» (متی ۵: ۱۱ و ۱۲).

می‌توانیم در مسیح رشد کرده و به جایی برسیم که وقتی مردم به ما افترا می‌زنند، بخندیم و شادی کنیم، زیرا می‌دانیم که مال این جهان نیستیم، بلکه ایمنی ما در بهشت است. هر چه بیشتر به خاطر او آزار ببینیم، پاداش بیشتری در آسمان دریافت خواهیم نمود.

وقتی مردم شما را بدنام می‌کنند، شادی کنید و خوشحال باشید. وقتی شما را نفرین می‌کنند، در عوض آنها را برکت دهید. وقتی تجربه دردناکی را تجربه می‌کنید، آن را در آغوش بکشید و آزاد خواهید بود!

وقتی این درس‌ها را بیاموزید، دنیا دیگر نمی‌تواند کاری به شما بکند.

خدا شاهد من است که در تمام شکنجه‌ها و کتک خوردن‌هایی که به من وارد می‌شد هرگز از آزاردهندگانم تنفر نداشته‌ام. من آنها را به عنوان ابزار برکت خداوند و ظرف برگزیده‌ای دیده‌ام که او برای تصفیه من و بیشتر شبیه عیسی کردنم بکار برده است.

گاهی ملاقات‌کنندگان غربی به چین می‌آیند و از رهبران کلیسای خانگی می‌پرسند که آنها در کدام مدرسه علوم دینی درس خوانده‌اند. به حالت جوک و در عین حال جدی، پاسخ می‌دهیم، در مدرسه کتاب مقدس "وقف شخصی تحت روح القدس" (زندان) چندین سال دوره دیده‌ایم.

گاهی دوستان غربی، منظور ما را نمی‌فهمند زیرا می‌پرسند: «از چه چیزهایی در این مدرسه کتاب مقدس استفاده می‌کنید؟» پاسخ می‌دهیم: «تنها وسایل مان در این مدرسه زنجیر پاست که ما را می‌بندد و شلاق چرمی که ما را کبود می‌کند.»

در مدرسه علوم دینی زندان، ما درس‌های بسیار گرانبهایی درباره خداوند یاد گرفته‌ایم که هرگز نمی‌توانستیم از یک کتاب فرا بگیریم. به طریقی عمیق‌تر به شناخت خدا نائل شده‌ایم و خوبی و وفاداری او را نسبت به خود درک کرده‌ایم.

مسیحیانی که به خاطر خداوند در زندانند آنهایی نیستند که رنج می‌برند. وقتی مردم شهادتنامه مرا می‌شنوند، اغلب می‌گویند: «وقتی در زندان بودی باید دوران وحشتناکی را گذرانده باشی.» پاسخ می‌دهم: «از چه حرف می‌زنید؟ من با عیسی بودم و شادی و آرامش فزاینده‌ای در حضور صمیمی او داشتم.»

افرادی که واقعاً رنج می‌برند کسانی هستند که هرگز حضور خداوند را تجربه نکرده‌اند. راه برخورداری از حضور خداوند از مسیر مشقت و رنج است یعنی راه صلیب. شاید شما به خاطر ایمان‌تان کتک نخورید و زندانی نشوید، اما من معتقدم که هر مسیحی صلیبی خواهد داشت که باید در زندگیش آن را حمل کند. ممکن است این صلیب در غرب استهزا، افترا و طرد شدن باشد. وقتی با این آزمایشات روبرو می‌شوید، کلید، فرار کردن و یا جنگیدن با آنها نیست، بلکه پذیرفتن آنها به عنوان دوستان است. وقتی این کار را بکنید از تجربه حضور و کمک خداوند باز نخواهید ماند.

وقتی یک فرزند خداوند رنج می‌برد، باید بفهمد که خداوند این اجازه را صادر نموده است. او شما را فراموش نکرده! شیطان نمی‌تواند شما را از دست او بقاپد! عیسی به فرزندانش این وعده زیبا را داد: «گوسفندان من آواز مرا می‌شنوند و من آنها را می‌شناسم و مرا متابعت می‌کنند. و من به آنها حیات جاودانی می‌دهم و تا ابد هلاک نخواهند شد و هیچ کس آنها را از دست من نخواهد گرفت. پدری که به من داد از همه بزرگتر است و کسی نمی‌تواند از دست پدر من بگیرد» (یوحنا ۱۰:۲۷-۲۹).

اولین باری که به زندان افتادم، با خود کشمکش داشتم، متعجب بودم که چرا خداوند اجازه داده است که این واقعه برای من به وقوع بپیوندد. کم‌کم متوجه شدم که هدف خداوند برای من عمیق‌تر از صرفاً کار کردن برای اوست. او می‌خواست مرا بشناسد و من او را عمیقاً و صمیمانه بشناسم. او می‌دانست که بهترین راهی که می‌تواند برای مدتی توجه مرا به سمت خود جلب کند، ایجاد محیطی است که در آنجا استراحت کنم و چه جایی بهتر از پشت میله‌های زندان.

هر وقت که می‌شنوم یک مسیحی کلیسای خانگی به‌خاطر مسیح در چین زندانی شده، به مردم نصیحت نمی‌کنم که برای آزادی او دعا کنند مگر اینکه خداوند آشکارا مشخص کند که باید در این راه دعا کنیم.

قبل از اینکه جوجه از تخم بیرون بیاید، باید به مدت ۲۱ روز در محافظت گرم پوسته نگهداری شود. اگر جوجه را یک روز زودتر از محیطش بردارید، خواهد مرد. و یا اردک‌ها باید به مدت ۲۸ روز قبل از بیرون آمدن از تخم، در محدوده خود بمانند. اگر اردک را در روز ۲۷ بیرون بیاورید، خواهد مرد.

همیشه هدفی در پس اینکه خداوند اجازه می‌دهد فرزندانش به زندان بروند، وجود دارد. شاید بدین طریق آنها بتوانند به دیگر زندانیان شهادت دهند و شاید خدا می‌خواهد که شخصیت روحانی آنها را پرورش دهد. اما اگر ما تلاش کنیم آنها را زودتر از موعدی که خداوند قصدش را دارد از زندان بیرون بیاوریم، می‌توانیم نقشه‌هایش را بی‌نتیجه کنیم و ایمانداران از زندان بیرون خواهند آمد در حالی که کاملاً به شکلی که خداوند می‌خواست در نیامده‌اند.

اغلب از من درباره حق کشیشان در چین سؤال می‌شود. یک کشیش هیچ حقی ندارد، مگر حق یک برده! همه در این دنیا برده هستیم. یا برده گناه، یا برده مسیح. "حقوق" ما در دستان عیسی است. باید در وابستگی کامل به او زانو بزنیم.

مسیحیان در چین از اینکه ایمانداران سراسر دنیا در هنگام زندانی شدن و آزار چینی‌ها سعی می‌کنند به آنها کمک کنند، قدردانند، اما تمام تلاش‌ها برای کمک باید از صافی دعا رد شود و طبق خواست و اراده خداوند باشند، در غیر این صورت به‌نظر می‌رسد که فقط چیزها را بدتر می‌کنند.

دنیا نمی‌تواند به مسیحی‌ای که هیچ ترسی از انسان ندارند، صدمه‌ای وارد کند.

تغییر ناگهانی برنامه

همسر و فرزندانم حدوداً دو سال در میانمار زندگی کردند تا نهایتاً در آغاز سال ۲۰۰۱ طرحی ریخته شد تا آنها به تایلند و بعد به آلمان، جایی که امید داشتیم بعد از مدت‌ها زندگی مان را با هم شروع کنیم، بیایند. دولت آلمان به آنها اجازه داده بود که به من پیوندند و به ما اطمینان داده بود که آنها نیز وضعیت پناهندگی مشابه من خواهند داشت.

از آنجایی که آنها مدت زیادی در میانمار بودند، دوستی به ما کمک کرده بود تا کارت شناسایی برمه‌ای بگیریم. افراد چینی زیادی که هویت مشخصی نداشتند، مرتباً در شمال میانمار دستگیر و به چین فرستاده می‌شدند. از آنجایی که هنوز توسط مقامات کشورمان تحت تعقیب بودیم نمی‌خواستیم این اتفاق برای خانواده ما نیز بیفتد. در آن زمان خیلی در آن باره فکر نکردیم، اما بعدها متوجه شدیم که کارت‌های شناسایی از طریق قانونی صادر نشده بودند.

در فوریه سال ۲۰۰۱، برای آخرین بار به میانمار سفر کردم. خانواده‌ام هیجان‌زده بودند و تمام تدارکات برای عزیمت ما صورت گرفته بود. قرار بود دلینگ، اسحاق و بیلین به شهری در نزدیکی مرز تایلند سفر کنند و از طریق زمینی وارد تایلند شوند. قرار بود من پیشاپیش بروم و آنها را در آنجا ملاقات کنم.

مثل اکثر موارد در زندگی مان، برنامه‌های مان غلط از آب درآمدند!

دو شب قبل از اینکه میانمار را ترک کنم رویایی آشکار از خداوند دریافت نمودم. دیدم که من و خانواده‌ام میانمار را ترک می‌کردیم. اسحاق پیشاپیش رفت. با اینکه او در هنگام عبور از مرز بسیار دستپاچه بود، از گمرک گذشت و به سلامت کشور را ترک کرد.

بعد، در خواب، نوبت من بود که از گمرک عبور کنم. افسر، پاسپورت مرا خواست و به من گفت که کیفم را باز کنم. او کارت شناسایی برمه‌ای مرا یافت و به من دستور داد تا وارد یک اتاق بازجویی شوم. در خواب صورت افسر گمرک را دیدم و همچنین متوجه شدم که اتاق بازجویی بسیار ناچیز و در وضعیت بدی بود. از خواب بیدار شدم و دیدم که درست پیش از ساعت پنج صبح است. به دلینگ گفتم: «خداوند به من نشان داده که اگر مراقب نباشیم وقتی این کشور را ترک می‌کنیم با مشکل روبرو خواهیم شد. باید بیشتر دعا کنیم و از خدا بخواهیم که ما را محافظت کند.»

همچنین محتوای خوابم را برای اسحاق گفتم و از او خواستم با شور دعا کند. او آن روز به شهر مرزی تاجی‌لک در شمال شرقی میانمار پرواز کرد. دلینگ و ییلن قرار بود روز بعد به او بپیوندند و قرار بود همگی با هم از مرز بگذرند و وارد تایلند شوند.

به‌طور باور نکردنی‌ای، فقط چند دقیقه بعد از اینکه هواپیمای اسحاق به زمین نشست، جنگی در تاجی‌لک بین ارتش برمه و ارتش مستقل شان درگرفت! جنگ شدید شد و شلیک گلوله‌های توپ و تیراندازی شروع شد. تمام پروازها به تاجی‌لک به مدت چند هفته لغو شد. رابطه اسحاق با ما قطع شد و هیچ راهی برای رسیدن به او نبود.

همان روزی که خواب را از خداوند دریافت نمودم، آن را با دانشجویان کالج کتاب مقدس، جایی که اقامت داشتیم، در میان گذاشتم و از آنها خواستم دعا کنند. دانشجویان همگی یک صدا اطمینان دادند: «برادر یوون عزیز، هیچ مشکلی نخواهد بود! گذشتن از مرز آسان است. شما دلیلی برای ترس ندارید!» مطمئن شدم که اتفاق بدی نخواهد افتاد.

همسرم، که خدا را شکر می‌کنم که چنین زن صادق و حکیمی به من هدیه داده، هشدار داد: «یوون تو نباید در این باره مطمئن باشی. خداوند به تو هشدار داده و تو

باید به آن توجه کنی. حتماً کارت شناساییت را به من بده. اگر آن را با خود ببری مطمئناً به دردسر خواهی افتاد.»

نصیحت همسرم را رد کردم و خوابی را که خداوند داده بود، نادیده گرفتم. چند ماه گذشته زمان پرمشغله‌ای از خدمت بود. به کشورهای زیادی سفر کرده بودم و در صدها جلسه صحبت کرده بودم. مادرم اخیراً درگذشته بود و هنوز با حزن و درد کلنجار می‌رفتم. خسته شده بودم و نیاز به استراحت و تازه کردن نیرو داشتم.

در وضعیت تأسفبارم، به "نیرو" و "توانایی‌های" خود اطمینان زیادی داشتم. نیاز بود که خداوند به من درسی بدهد و مرا فروتن کند. به من آموخت که اگر به هر منبعی غیر از او توکل کنیم، شکست خواهیم خورد. من به پاسپورت آلمانیم بیش از حد اعتماد کرده بودم. در ته دل به نوعی ایمان داشتم که پاسپورتم مرا از آسیب محافظت خواهد کرد و کمک خواهد کرد تا بر مشکلات فائق شوم.

وقتی به گذشته و به اتفاقی که در میانمار افتاد نگاه می‌کنم، یک چیز را کاملاً متوجه می‌شوم: خداوند هرگز اصولش را برای هیچ شخصی تغییر نخواهد داد. اگر شما از اصول او سرپیچی کنید بدون شک دچار مشکل خواهید شد. از آنجایی که من از خداوند سرپیچی کردم، دچار مشکل شدم.

صبح روز بعد در فرودگاه بین‌المللی یانگون (رانگوون) پیش از اینکه سوار هواپیمای عازم تایلند شوم، وارد سالن گمرک شدم. فوراً احساس ناآرامی کردم. صحنهٔ مقابلم دقیقاً همانی بود که در خوابم دیدم. همان افسری که در خوابم بود به پاسپورتم نگاه کرد و به من گفت که کیفم را باز کنم. کارت شناسایی برمه‌ای مرا دید و فوراً قیافه‌اش جدی شد. مرا به اتاق کناری برد و فرمان داد منتظر بمانم. فوراً متوجه شدم که در همان اتاق بازجویی با وضعیت بدی بودم که خداوند در خواب به من نشان داده بود.

به‌خاطر وقوع جنگ در منطقهٔ شان، مقامات فرودگاه در وضعیت آماده‌باش کامل برای هر فرد مشکوکی بودند. وقتی کارت شناسایی جعلی مرا یافتند و متوجه شدند که نمی‌توانم برمه‌ای یا انگلیسی صحبت کنم، گمان کردند که به نوعی با رزمندگان

شان در ارتباط هستم. هیچ توجهی به پاسپورت آلمانی من نکردند زیرا اطمینان داشتند که جعلی است.

همچنان که در آن اتاق در تنهایی انتظار می‌کشیدم، دلم پر از حزن و ندامت گردید و به‌خاطر غرور و نافرمانی‌ام از خداوند، توبه کردم. فریاد برآوردم، با تمام وجودم هق‌هق گریستم و دعا کردم: «خداوند، متأسفم که به هشدار تو توجهی نکردم. حال هر تنبیهی را که برایم در نظر گرفته‌ای، می‌پذیرم.»

این دومین باری بود که به‌خاطر خستگی و بسته بودن گوش‌هایم برای شنیدن هشدار خداوند، دستگیر شده بودم. دومین بار زندانی شدنم در چین در سال ۱۹۹۱ نیز به‌خاطر خستگی و اعتماد به نیروی خودم صورت گرفت اما درسم را خوب یاد نگرفته بودم.

اگر شما کارگری در ملکوت خداوند هستید، یا امید دارید که خداوند را خدمت نمایید، بگذارید با کلماتی که در حال انتظار در اتاق بازجویی فرودگاه نوشتم به شما هشدار دهم. با کلمات درشت نوشتم: «زنهار! زنهار! زنهار! کارگر خداوند هرگز نباید از اصول خداوند سرپیچی کند!»

مسیحیانی که در خدمت هستند، بیش از همه در خطر سقوط قرار دارند، زیرا ممکن است به راحتی وسوسه شوند که به تشویق و تمجید انسان گوش دهند. اگر شما یک واعظ هستید، هوشیار باشید! باید فریاد برآورید و از خداوند بخواهید به شما کمک کند فقط به صدای او گوش دهید، نه به ازدحام جمعیتی که به شما تبریک می‌گویند و مقام شما را بالا می‌برند. اغلب اصول خداوند مخالف اصول ماست. در حالی که امیدواریم مردم از ما خوش‌شان آمده و ما را بپذیرند، عیسی آموزش داد: «وای بر شما وقتی که جمیع مردم شما را تحسین کنند» (لوقا ۶: ۲۶).

هرگز با فراخوانی خداوند و یا هدایای او در زندگی خود راضی نشوید و فقط با خود عیسی مسیح خشنود شوید!

افراد بسیاری صدای خداوند را می‌شنوند که آنها را به صید برای ملکوت خداوند فرا می‌خواند. حواریون صدای عیسی را شنیدند که گفت: «به کناره دیگر عبور کنیم»

(مرقس ۴: ۳۵). پس آنها در دریاچه پارو زدند و صحبت کردند: «او را همانطوری که در کشتی بود برداشتند و چند زورق دیگر نیز همراه او بود» (آیه ۳۶). عیسی خیلی زود به خواب رفت و طوفان شدیدی به پا خاست.

همچنان که خدمت می‌کنید، اطمینان حاصل کنید که عیسی در قایق شما نخواایده است! ممکن است سعی کنید خودتان پارو بزنید و قایق را به جلو ببرید و خدمت‌تان را با نیروی خود به انجام رسانید، اما اگر عیسی خواایده باشد راه دوری نخواهید رفت. حواریون متوجه شدند که «امواج بر کشتی می‌خورد به قسمی که برمی‌گشت» (آیه ۳۷). عیسی را بیدار کنید و او را خداوند و رئیس آنچه انجام می‌دهید سازید! در گذشته کلیساها و خادمین بسیاری عیسی را به میان خود پذیرفته‌اند، اما امروز با نیروی خود و نقشه‌های خود عمل می‌کنند در حالی که عیسی در میان آنها به خواب رفته است.

خیلی زود، سه نگهبان از پلیس فرودگاه وارد اتاق بازجویی شدند و شروع به پرسیدن سؤال‌های مبهم به زبان‌های برمه‌ای و انگلیسی نمودند. من نتوانستم یک کلمه از حرف‌های‌شان را بفهمم و این آنها را عصبانی‌تر کرد.

کیفم را گشتند و چند آلبوم عکس شخصی از خانواده‌ام در زمانی که در میانمار بودند، شامل عکس یک یتیم‌خانه، چند دوست و چند منظره روستایی یافتند. این عکس‌ها پلیس را متقاعد کرد که من یک جاسوس خارجی یا یک گزارشگر هستم و با خشونت با من رفتار کردند. پاسپورتم نشان می‌داد که در دو سال گذشته هشت بار به میانمار سفر کرده بودم. این هشت سفر برای دیدن خانواده‌ام بود، اما برای پلیس، مدرک محکمی بود که در فعالیت‌های غیرقانونی دست داشتم.

آنها همچنین تعدادی کارت از اسامی رهبران مسیحی را که می‌شناختم، پیدا کردند. روز بعد، مقامات کشیش‌های بسیاری از سراسر کشور را بازجویی کردند، تا هویت واقعی مرا دریابند.

به محض اینکه متوجه شدند خانواده‌ام در شمال میانمار زندگی می‌کردند، به دنبال آنها گشتند. پلیس به من گفت: «به راحتی می‌فهمیم که خانواده‌ات کجا پنهان شده‌اند و آنها هم مجازات تو را دریافت خواهند کرد.»

در آن زمان هیچ نمی‌دانستم که پرواز همسر و دخترم لغو شده و هنوز تمام خانواده‌ام در میانمار بودند. به پلیس گفتم: «به شما اطمینان می‌دهم که خانواده‌ام دیگر در کشور شما نیستند. آنها این کشور را به مقصد آلمان ترک کرده‌اند، جایی که دولت رسماً آنها را پذیرفته است.» وقتی بازجویانم دیدند که چه اطمینانی دارم، باور کردند که خانواده‌ام باید کشور را ترک کرده باشند.

دستانم از پشت دستبند شده بودند و مجبورم کرده بودند که روی یک پا بایستم. از ساعت ۱۱ صبح روز دستگیریم تا ساعت ۵ بعد از ظهر روز بعد، جمعاً سی ساعت، مرتباً مرا با ترکه‌های بلند و با لگد می‌زدند. بازوها، ساق پاها، پشت، مجاری دفع، گردن و سرم از کتک‌های بی‌رحمانه‌ای که به من زده بودند کبود و خونین بودند. حتی وقتی پایی را که روی آن ایستاده بودم عوض کردم، مرا زدند و فریاد کشیدند: «چه کسی به تو اجازه داد که روی پای دیگری بایستی؟»

هوا در آن اتاق، فوق‌العاده گرم و شرجی بود. سی ساعت تمام به من حتی جرعه‌ای آب و یا غذایی داده نشده بود. لب‌هایم ترک خوردند و گلوی تشنه‌ام برای آب فریاد می‌کشید، اما هیچ کدام به من داده نشد. چند باری که باید به توالت می‌رفتم، پلیس پیراهنی را به دور سرم پیچید، تا هویت مرا از کسانی که بیرون اتاق بازجویی بودند پنهان کند.

همچنان که ساعات طولانی به آرامی می‌گذشتند، در حالی که پلیس عصبانیتش را بر سرم خالی می‌کرد، نهایت تلاشم را کردم که روی یک پا بایستم. سعی کردم با تمرکز بر خداوند عیسی، درد را تحت‌الشعاع قرار دهم. فکر کردم که چطور رنج‌های من در تقابل کامل با رنج‌های عیسی قرار داشت. خداوند عیسی کتک خورد زیرا که از خواست خدا اطاعت کرد، در حالی که من کتک می‌خوردم زیرا از خواست خدا سرپیچی کرده بودم.

از یک جهت کتک‌ها به بدی کتک‌هایی نبود که در چین خورده بودم، زیرا برمه‌ای‌ها از باتون الکتریکی استفاده نمی‌کنند. اما از آنجایی که من مظنون به جاسوسی در زمان جنگ بودم، هیچ چیز را از من دریق نکردند. می‌دانستم که اگر ادامه دهند، مطمئناً تا دم مرگ مرا خواهند زد، با این وجود در دل احساس کردم که زمان آن نرسیده که به بهشت بروم.

به سختی اشک می‌ریختم و دلم پر بود. از ته وجود فریاد برآوردم: «خدای من، چرا مرا انکار کرده‌ای؟ دیگر از من استفاده نخواهی کرد؟ بسیار متأسفم. پدر، لطفاً نقشهات را با من نیز در میان بگذار و بر من رحم کن.»

حتی وقتی مرا می‌زدند از گناهم توبه کردم و امواج بخشایش خداوند سراسر وجودم را شست.

تصویری از خداوند در روحم جلوه کرد. دیدم که موسی، تنهای تنها و بدون اینکه کسی را برای صحبت کردن داشته باشد در صحرا از گوسفندان نگهداری می‌کند. فوراً فهمیدم که پیش از اینکه خداوند بتواند به موسی برای صحبت کردن در بارگاه فرعون اعتماد کند، باید به تنهایی در نگهداری از گوسفندان، وفاداری خودش را ثابت می‌کرد. به همان روش، خداوند می‌خواست ببیند پیش از اینکه مرا رها کند تا در مقابل انبوه جمعیت در نام او صحبت کنم آیا در این کشور غریب، جایی که نمی‌توانستم با کسی ارتباط برقرار کنم، وفادار خواهم بود.

بسیار تسلی یافتم. خداوند مرا انکار نکرده بود.

بعد از اینکه کتک‌زدن‌ها پایان یافت مرا به سلول بردند. اولین چیزی که در دفتر وقایع روزانه‌ام نوشتم این بود:

خداوندا، از تو به خاطر عدالتت سپاسگزارم

خداوندا، از تو به خاطر وفاداریت سپاسگزارم

خداوندا، از تو به خاطر شفقتت سپاسگزارم.

از اعماق دل تو را تمجید می‌کنم و سپاسگزارم.

دلینگ: وقتی به من گفته شد که یوون دوباره دستگیر شده، نسبت به زمانی که در چین دستگیر شده بود احساس گناه بیشتری کردم، زیرا با وجود اینکه خداوند به شوهرم هشدار داده بود، اجازه داده بودم کارت شناساییش را همراهش ببرم. وقتی او در چین دستگیر شده بود، کار زیادی از دست‌مان بر نمی‌آمد. اما این دستگیری طوری به نظر می‌رسید که از سر حماقت‌مان بود تا صریحاً به‌خاطر انجیل.

از اینکه همگی به آلمان خواهیم رفت بسیار خوشحال بودم. سال‌ها رویای آن را دیده بودم که همگی با معیاری از امنیت در زندگی‌مان، باز به‌عنوان یک خانواده با هم زندگی کنیم. حال، نقشه‌های‌مان به‌طور باور نکردنی‌ای در آخرین لحظه نقش بر آب شده بود.

معتقدم که این واقعه فراخوان بیدار باش خداوند به ما بود، زیرا فکر کردیم که وقتی به غرب برسیم زندگی‌مان راحت‌تر خواهد بود. او به ما نشان داد که بی‌توجه به اینکه در کجا هستیم، زندگی‌مان مشکل خواهد بود و با مخالفت روبرو خواهیم شد.

به‌خاطر شروع جنگ در امتداد مرز، قادر به مسافرت نبودیم. به‌خاطر دستگیری یوون مقامات نام‌های ما را می‌دانستند و در جستجوی ما بودند. به ما گفته شد که سعی نکنیم با هیچ وسیله‌ای که نیازمند استفاده از کارت شناسایی‌مان است، سفر کنیم، زیرا مطمئناً دستگیر شده، به احتمال زیاد به چین بازگردانده می‌شدیم و به‌خاطر ترک نادرست کشور و علاوه بر آن به‌خاطر مشکلات حاصل از فرار یوون از زندان و ترک چین در سال ۱۹۹۷ با مجازات شدیدی روبرو می‌شدیم.

نمی‌توانستم باور کنم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. بعد از سال‌ها انتظار برای پیوستن به یوون در آلمان، آن رویا مثل همیشه دور به‌نظر می‌رسید. شوهرم در زندان بود. هیچ کس نمی‌دانست چه بلایی به سرش خواهد آمد. در نتیجه جنگ رابطه اسحاق با ما قطع شده بود و هیچ راهی نداشتیم که به جایی که او در نزدیکی مرز بود، برویم.

دو هفته در حال فرار بودیم و دعا می‌کردیم که هیچ کس از ما کارت‌شناسایی نخواهد. من و ییلین در عقب وسیله نقلیه‌ای جا داده شدیم و از این سو به آن سوی کشور، تا به منطقه‌ای در نزدیکی مرز تایلند، مسافت طولانی راه پیمودیم. دوستان مسیحی کمک کردند و ترتیبی دادند تا کسی پیاده ما را از مسیر کوهستانی ناهموار به تایلند ببرد. ما را در یک کلبه حصیری در کوهستان قرار دادند و قاچاقچیان به ما امر کردند که در داخل آن بمانیم، استراحت کرده، غذا بخوریم و منتظر بازگشت آنها شویم.

هر روز در داخل آن کلبه، ابدی به نظر می‌رسید. ما بسیار دعا کردیم، از شدت نگرانی و اضطراب اعصاب ما خرد شده بود. در واقع می‌دانستیم که در یک مبارزه روحی شدید هستیم. شیطان هر چه را که می‌توانست، یکجا به طرف ما پرتاب می‌کرد.

یک شب، بعد از نیمه شب هنوز بیدار بودیم که ناگهان سه مرد برمه‌ای آمدند و به ما گفتند که زمان رفتن فرا رسیده است. به ما گفتند که اجازه نداریم حتی یک کلمه حرف بزنیم و مجبورمان کردند که کفش‌هایمان را در آوریم و پابرنه برویم. بعدها به ما گفته شد که آن مردها در انتظار شبی تاریک بودند تا احتمال کشف ما توسط نگهبانان مرزی را کاهش دهند. باید کفش‌هایمان را در می‌آوریم تا ایجاد صدا نکنند.

سه مرد از کبریت‌های بلند استفاده کردند تا از آن بخشی از جنگل که هیچ کس قبلاً عبور نکرده بود، عبور کنند. ساعت‌ها در تاریکی شب به آرامی پیش خزیدیم. فرار ما در تاریکی محض صورت گرفت. در کل شب حتی یک نفر را هم ندیدیم. در یک مرحله مجبور شدیم به زحمت از سربالایی یک خاکریز در کنار یک آبشار خود را بالا بکشیم. چندین بار لیز خوردیم و پایین افتادیم و مجبور بودیم به شاخه‌ها و صخره‌ها چنگ بزنیم تا خود را نگه داریم. تمام شب در درون فریاد زدم، اما صدایی از من خارج نشد. در سکوت، تمام احساساتم را با خداوند در میان گذاشتم. در ضمن باید به شما بگویم که آن شب، روز تولدم بود.

از نظر فیزیکی، تجربه بسیار سختی بود. به دلیل گرمای شدید و رطوبت خفه‌کننده، عرق از تمام بدن‌مان جاری بود تا اینکه آب بدن‌مان خشک شد و دیگر نتوانستیم عرق کنیم. پای ییلین روی صخره‌ها بدجوری زخمی شد، با این وجود بسیار به او فخر می‌کنم. هیچ بچه ده ساله‌ای نمی‌تواند فشار جسمی، احساسی و روحی وضعیت ما را تحمل کند. اما خداوند ما را نگه داشت.

در اواسط شب روح‌القدس آیه‌ای را از کتاب اشعیا ۲۰:۳۰ و ۲۱ در ذهنم تأکید کرد که سال‌ها بود به آن فکر نکرده بودم: «و هر چند خداوند شما را نان ضیق و آب مصیبت بدهد، اما معلمان بار دیگر مخفی نخواهند شد بلکه چشمانت معلمان تو را خواهد دید. و گوش‌هایت سخنی را از عقب تو خواهد شنید که می‌گوید: راه این است، در آن سلوک بنما هنگامی که به طرف راست یا چپ می‌گردد.»

شاید به‌خاطر بیاورید که بیست سال پیش در هنان، بعد از این که تازه به خداوند ایمان آورده بودم، نیمه شب، در مسیر بازگشت از جلسه دعا به خانه، چند بار نوری غیر طبیعی دیدم که راه درست را به من نشان داد. حدود دو دهه بود که نور هدایت خداوند را ندیده بودم.

حال، در این ساعت نزدیک صبحگاه، در فوریه سال ۲۰۰۱، به محض اینکه خداوند این تعهد را از کتاب اشعیا با من بست، همان نور را دیدم که مرا در کوه در مرز تایلند - میانمار راهنمایی می‌کرد. نور دائمی نبود، بلکه هر بار که نمی‌توانستم ببینم که از چه مسیری قرار است بروم، ظاهر می‌گشت.

درست پیش از طلوع خورشید، بعد از شش ساعت راهپیمایی، به ما گفته شد که وارد تایلند شده‌ایم و راهنمایان‌مان ما را ترک کردند تا به خانه برگردند.

ما در تایلند بودیم! دارایی کمی داشتیم، کفش و مدرکی نداشتیم. لباس‌های‌مان تکه پاره شده بود و ساق پاها و بازوهای‌مان خراش برداشته بود و پر از کثافت و خون خشک شده بود. پای ییلین زخم عمیقی برداشته بود و خونریزی می‌کرد. نمی‌دانستم که شوهر و پسر من کجا هستند.

دوستان مسیحی در تایلند به اقامتگاه ما آمدند و ما را بردند. اسحاق در مسیری دورتر در شمال نسبت به جایی که ما وارد تایلند شده بودیم به تایلند وارد شد و ما در شهر شمالی چیانگ‌مای به هم پیوستیم. چندین روز بعد از آن، سفارت آلمان در بانگکوک به ما مدارک سفر داد و ما با پرواز هواپیمایی لوفتانزا به فرانکفورت در آلمان رفتیم.

نهایتاً پس از آزمایشات بسیار در غرب بودیم! مسیحیان مهربان آلمانی هر کاری را که ممکن بود انجام دادند تا ما احساس خوشایندی داشته باشیم. به داخل آپارتمان کوچک یوون نقل مکان کردیم، اما بدون او لطفی نداشت. حسرت روزی را می‌کشیدیم که به‌عنوان یک خانواده با هم باشیم. بعد از این همه سال خدمت کردن خداوند، فکر کردم که او همه چیز را از ما گرفته، تا بتواند مرحله بعدی زندگی‌مان را شروع کند.

دانه‌ای در زمین

دیگر در روز دوم دستگیریم به من کتک نزدند و مرا به سلولی در پاسگاه پلیس جنب فرودگاه بردند. تحقیقات نشان داد که پاسپورت آلمانی من حقیقی بود و نه جعلی. آنها همچنین در اموال من مدارکی از رفاقت سینیم و رهبران کلیسای خانگی چین کشف کردند، که بیان می‌کرد من نمایندهٔ مختار آنها بودم. برای اولین بار باور کردند که من واقعاً یک کشیش مسیحی بودم و نه یک جاسوس!

در حالی که نامه‌های سینیم به تعیین هویت من کمک کرد، همچنین باعث شد که مقامات میانمار سفارت چین را گوش به زنگ کنند که آنها یک رهبر مسیحی از کشورشان را در حبس نگه داشته‌اند. در این زمان مسیحیان بسیاری در سراسر جهان گوش به زنگ دستگیری من بودند و هزاران نفر نزد خدا برای من شفاعت می‌کردند و از او خواستند که نگذارد من به دستان دولت چین بی‌فتم. بسیاری ترسیدند که اگر مقامات در چین متوجه شوند که در سال ۱۹۹۷ از زندان فرار کرده‌ام به چین بازگردانده شده و اعدام شوم.

چند روز بعد، رئیس پاسگاه پلیس به من گفت که ملاقات‌کننده‌ای از سفارت آلمان دارم. آن صاحب منصب آلمانی از من پرسید که حالم چطور است و برایم کمی غذا و لباس آورد.

درست روز بعد به من اطلاع داده شد که نمایندگان سفارت چین در ساعت ده صبح روز بعد به دیدنم خواهند آمد. نگران شدم و در دعا به خداوند فریاد برآوردم و خواستم که خواست او انجام شود.

وقتی بعضی از دوستان مسیحی برمه‌ای در آن روز با من ملاقات کردند به آنها گفتم که قرار است روز بعد مقامات سفارت چین بیایند. دوستانم که دیدند موضوع جدی است فوراً به سفارت آلمان رفتند و به آنها اطلاع دادند. آلمانی‌ها که سابقهٔ مرا

در چین می‌دانستند، کاملاً متوجه خطر اینکه دست چینی‌ها باز به من برسد، شدند. سفارت آلمان تصمیم گرفت که مطمئناً روز بعد پیش از مقامات چینی به سلولم بیایند و به اطلاع چینی‌ها برسانند که من یک آلمانی هستم و آنها با پرونده من سر و کار دارند.

وقتی رئیس زندان ستیز بین دو سفارت بر سر دست‌یابی مرا دید، به چینی‌ها تلفن زد و گفت که وقت مناسبی برای ملاقات آنها نیست. آنها خواستند که قرار ملاقات‌شان را تغییر دهند.

من با رئیس زندان دیدار کردم و توضیح دادم که نمی‌خواهم هیچ کس از سفارت چین را ببینم. رئیس زندان با سفارت تماس گرفت و به آنها گفت: «یوون از شما به‌خاطر نگرانی جدی‌تان از وضعیت او تشکر می‌کند، اما از آنجایی که او حال تابعیت آلمان را دارد ترجیح می‌دهد که با سفارت آلمان سر و کار داشته باشد.»

با این وجود چینی‌ها دست نکشیدند. به آنها گفته شده بود که من کیستم و مضر بودند که وارد پرونده من شوند. سعی کردند مدارکی بر علیه من گردآوری کنند تا مقامات برمه را متقاعد کنند تا مرا به آنها تحویل دهند. برمه‌ای‌ها با وضعیت سختی روبرو شده بودند. از یک سو می‌خواستند که آلمانی‌ها را خرسند کنند و از سوی دیگر فشار همسایه بزرگ شمالی خود را احساس می‌کردند.

با این وجود، با فیض خداوند، مقامات چینی اجازه نیافتند که مرا ببینند و هرگز ملاقاتی با آنها نداشتم.

معمولاً زندانیان حداکثر فقط چند روز در سلول پاسگاه پلیس در فرودگاه می‌مانند، اما مقامات نمی‌دانستند با مورد من چه کار کنند. من یک ماه آنجا ماندم. در این مدت اجازه داشتم که کتاب مقدس را مطالعه کنم. از این زمان استفاده کردم تا کتاب‌های اول سموئیل، استر، انجیل یوحنا و غلاطیان را حفظ کنم.

در میانمار به زندانیان غذا داده نمی‌شود. ما مجبور بودیم که هر روز غذای خود را از دستفروشان بیرون زندان خریداری نماییم. هر چهار روز یکبار فقط دو دقیقه

حق دوش گرفتن داشتیم. به خاطر گرما و رطوبت زیاد این دو دقیقه همیشه دلپذیر بود.

دوستان برمه‌ای به من گفتند که بعد از یک ماه آزاد خواهم شد. اگرچه پیش‌بینی آنها غلط از آب درآمد. به جای آزاد شدن، به زندان بزرگتری در مرکز شهر یانگون در میانمار منتقل شدم که ده هزار مرد در آن زندانی بودند. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند وضعیت آنجا را به درستی شرح دهد. بسیاری از بیماری‌های رنج می‌بردند و تعداد زیادی جذام داشتند. هیچ امکاناتی در اختیار نبود و جان‌های با ارزش رها شده بودند تا در سکوت بمیرند.

صد زندانی به زور در داخل هر سلول جا داده شده بودند. آنقدر جا کم بود که کسی نمی‌توانست به پشت بخوابد. هر کس از سر تا پا باید پهلوی پهلوی می‌خوابید. ما را همچون ماهی ساردین درون قوطی کنسرو چپانده بودند. شب، اگر زندانی‌ای زیاد حرکت می‌کرد یا به طور غیرقابل کنترل سرفه می‌کرد، اطرافیان او را می‌زدند. زندان‌های بسیاری را در چین دیده‌ام، اما در مقایسه هیچ کدام شرایط وحشتناک این چینی‌ها نداشتند. یانگون (که قبلاً رانگون نامیده می‌شد) یکی از گرم‌ترین و شرجی‌ترین شهرهای دنیا است. هر روز دما بین ۳۵ تا نزدیک ۴۰ درجه سلسیوس (۹۰ تا زیر ۱۰۰ درجه فارنهایت) با رطوبت ۸۵ الی ۹۰ درصد بود. ما مرتباً در هوای شرجی متعفن عرق می‌کردیم. بدتر از آن این بود که اجازه نداشتیم از کتاب مقدس استفاده کنیم.

این شاید تضاد به نظر آید، اما با اینکه به خاطر سرپیچی از فرمان خداوند دستگیر شده بودم، احساس کردم که این نقشه اوست تا برای مجرمان بی‌امید آنجا شاهی برای عیسی مسیح باشم. به این دلیل بود که خداوند مرا به این مکان نومید فرستاد. در سال ۱۹۹۷ پیش از اینکه چین را ترک کنم، خداوند به من گفت: «تو را به مکان جدیدی خواهم فرستاد که حتی یک کلمه از زبان‌شان را نخواهی فهمید.» این دقیقاً همانجایی بود که قرار گرفته بودم. بزرگ‌ترین مشکل در زمانی که در زندان میانمار بودم عدم توانایی برای برقراری ارتباط با زندانیان بود.

مردان نوید زیادی در سلولم بودند. مجرمی به جرم قاچاق مواد مخدر، به ۳۸۷ سال حبس محکوم شده بود! دیگران حکم‌های بیش از ۱۶۰ سال دریافت کرده بودند. میانمار یک کشور بودایی است و به تناسخ اعتقاد دارند. این محکومیت‌های افراطی طوری برنامه‌ریزی شده بود که نه تنها باقیمانده عمر مجرم، بلکه چندین زندگی بعد از آن نیز تنبیه شوند!

در گوشه‌ای از زندان یک معبد بودایی وجود داشت و یک مذبح که بت‌هایی در آن بودند. دیگر زندانیان شنیدند که من یک کشیش مسیحی هستم و از آنجایی که تفاوت بین بت‌پرستی و پرستش خدای زنده را نمی‌دانستند، با این فکر که من بهتر از دیگران می‌دانم که وظایف مذهبی را چگونه به عمل آورم، مجبورم کردند که زیر معبد بخوابم.

روزی سه بار، بین ساعت‌های پنج و شش صبح، بعد از ساعت ۱۲ تا ۱ بعد از ظهر و نهایتاً بین ۷ تا ۸ شب تمام زندانیان مجبور بودند در مقابل بت‌های سلول‌مان به وضعیت ذن بنشینند، دعا کرده و تمرکز کنند. دولت میانمار معتقد است که مجبور کردن زندانیان به دعا کردن به بودا، بهترین روش بهسازی آنهاست. اگر هر زندانی در این زمان به خواب می‌رفت نگهبانان وحشیانه او را می‌زدند.

از طریق زندانی دیگری که می‌توانست کمی چینی حرف بزند، شدیداً به نگهبانان اعتراض کردم: «من نمی‌توانم به طریق شما پرستش کنم. من یک کشیش مسیحی هستم. حتی اگر مرا زنجیر کنید و در مقابل این بت‌ها روی زمین بکشید، آنها را پرستش نخواهم کرد و در مقابل آنها دعا نخواهم کرد!»

یک روز وقتی دیگر زندانیان دعا می‌کردند و به بودا تمرکز می‌کردند، روح القدس ورد ساده‌ای به من یاد داد:

مللویا، مللویا، مللو - یاه

مللویا، مللویا، مللو - یاه

همین که خواندم، خداوند دل مرا همچون پرنده‌ای آزاد کرد! شادی عظیمی وجودم را فرا گرفت. احساس کردم که خداوند دل دیگر زندانیان را لمس می‌کرد. با اینکه نمی‌دانستند کلمات سرود من چه معنایی دارد، چند زندانی دیگر به من پیوستند. خیلی زود لبخندی روی صورت‌شان نقش بست. این سرود ساده، خوشبختی و آرامش به اتاق پر از گناهکاری آورد که دل افراد آنجا سخت شده بود. رئیس زندان نزد من آمد و گفت: «خواندن در این زندان مجاز نیست. باید فوراً از خواندن باز بایستی!»

پاسخ دادم: «من یک کشیش مسیحی هستم. مسیح دوست دارد که بشنود مردم درباره‌ او آواز می‌خوانند. بنابراین لطفاً وضعیت مرا درک کنید. لطفاً اجازه دهید که من مذهب خود را آن گونه که خداوند تعیین کرده، بجا آورم.» با فیض خداوند درخواست من به نظر رئیس زندان منطقی آمد و او اجازه داد که به خواندن ادامه دهم.

در روزهای پس از آن تمام زندانیان دیگر در خواندن "هللویا" به من پیوستند. صورت‌های عبوس‌شان، شاد شد، و از مقدار رنج‌های‌شان کاسته شد. جو سلول به‌طور ناگهانی تغییر کرد. از آنجایی که زندانیان دیگر حضور عیسی را در من دیدند، به من به‌عنوان مردی که خدا را می‌شناخت، احترام گذاشتند.

در محوطه زندان‌مان یک کلیسای کوچک بود. به من اجازه داده شد هنگامی که زندانیان دیگر به بودا دعا می‌کردند به آنجا بروم. در آنجا با چندین مسیحی برمه‌ای دیدار کردم که به دلایل مختلف به زندان فرستاده شده بودند. متحیر شدم که تعدادی از هم‌سلولی‌هایم از جمله یک راهب بودایی، هر روز به دنبال من به کلیسا می‌آمدند، تا بتوانند آواز مرا بشنوند. می‌دانستند که در دل من چیز متفاوتی وجود داشت و کنج‌ها و بودند بدانند که آن چیست. وقتی زانو زدم که به عیسی دعا کنم، این مردان حتی در کنار من زانو زدند و امید داشتند که برکتی از خدای من دریافت نمایند! به‌خاطر مشکل زبان قادر نبودم به شیوایی انجیل را به این مردان بشارت دهم، اما می‌دانم که خداوند راهی خواهد یافت تا گرسنگی روحی آنها را ارضا کند.

هر چند هفته یک بار زندانیان خارجی برای بازجویی به پاسگاه پلیس در مرکز شهر برده می‌شدند. در راه بازگشت به زندان اجازه داشتیم در مقابل فروشگاه‌های توقف کنیم و ملزومات زندانیان برمه‌ای را خریداری نماییم. یکبار پول خود را صرف خرید ۴۰ مسواک، ده‌ها صابون و کیسه‌های بزرگ غذا برای هم‌سلولی‌هایم کردم. برای بعضی از زندانیانی که از گرسنگی در حال مرگ بودند، این تنها غذایی بود که می‌توانستند به دست آورند.

اطلاعات مربوط به پرونده من نامشخص و گمراه‌کننده بود. به هیچ جرمی متهم نشده بودم. دوستان برمه‌ای من چندین بار به من اطمینان دادند که به‌زودی آزاد خواهم شد، اما روزها بی‌هیچ تغییری آمدند و رفتند. خیلی زود دریافتم که نتیجه وضعیت کنونیم تنها در دستان خداوند است. می‌دانستم به محض اینکه خدمت من در آن مکان تمام شود، از زندان آزاد خواهم شد، نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر.

روز ۹ آوریل سال ۲۰۰۱ توانستم نامه‌ای بنویسم که به دوستان مسیحی سراسر دنیا رسید. می‌دانستم که هزاران ایماندار هر روز برایم دعا می‌کردند بنابراین نوشتم:

خواهران و برادران عزیز در مسیح

خیلی ممنون به‌خاطر دعا‌های شما و اینکه برای من نگران هستید. وضعیت من در میانمار تنها به خداوند بستگی دارد و من کاملاً خود را به خواست او سپرده‌ام. با تمام وجودم معتقدم که خداوند زمان خود را دارد و آینده‌ام در دستانش است، زیرا که او خداوند و نجات‌دهنده من است.

نمی‌توانیم به وکلا یا قاضی‌ها در این کشور توکل کنیم، زیرا آنها همچون باد هر لحظه فکرشان را عوض می‌کنند. ترجیح می‌دهم خود را در دستان خداوند قرار دهم تا او از من مراقبت و محافظت کند. فقط خداوند از فردای من آگاه است.

شرایط زندگی در اینجا حتی بدتر از شرایط زندان‌های چین است، اما می‌توانم هر روز آزادانه بخوانم و به خدایم دعا کنم. می‌دانم که خداوند عیسی راهی برایم مهیا خواهد کرد حتی اگر هیچ راهی به‌نظر نرسد.

خدا را شکر که دو زندانی را به مسیح راهنمایی کرده‌ام، آنها با من دعای توبه را خواندند. حدود ۱۰۰ زندانی در سلول من است و من تنها بیگانه در میان آنان هستم. همه می‌دانند که من یک کشیش مسیحی هستم.

لطفاً درود فراوان مرا به خانواده و تمام برادران و خواهرانی که نگران من هستند برسانید. بی‌وقفه دعا کنید زیرا دعا همه چیز را ممکن می‌سازد!

دوستان، خداوند به شما شادی و آرامش عطا کند. امیدوارم که به‌زودی شما را ببینم!
باشد که خداوند با ما باشد!

برادرتان، یوون

در هوای مرطوب و محیط آلوده، باکتری‌ها و بیماری‌ها سریعاً رشد کرده و منتشر می‌شوند. در سلول ما، یک صد مرد از یک توالت استفاده می‌کردند. در نتیجه بیماری وحشتناکی سرایت کرد که باعث مرگ زندانیان بسیاری شد. عفونت از طریق کفل و مجاری ادرار وارد بدن افراد شد. چندین هفته در اوج بیماری، هر شب چندین زندانی می‌مردند. این بیماری مثل شعله‌های آتش شکم را گرم می‌کرد. مبتلا پیش از اینکه از پای در آید درد وحشتناکی داشت و غلت می‌زد.

در این زمان من نیز به آن بیماری وحشتناک مبتلا شدم و به‌مدت یک ماه قادر نبودم هیچ غذای جامدی را هضم کنم. همراه با دیگر زندانیان، تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دراز بکشم و تمام روز، خود را بخارانم. انگل در بدن من

منتشر شده بود. گاهی به شکمم نگاه می‌کردم و واقعاً کرمی را می‌دیدم که در سطح زیر پوست بدنم حرکت می‌کرد. گاهی دم کوچکش را می‌شد دید که از منفذ پوستم بیرون زده است.

دوران فلاکت‌باری بود، با این وجود سعی می‌کردم روح بشاشم را در خداوند حفظ نمایم. بیش از هشتاد درصد از زندانیان مبتلا شدند. نهایتاً از شدت بیماری پنج روز بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم در بیمارستان زندان بودم.

بعد از چندین ماه در زندان نهایتاً روز محاکمه‌ام فرا رسید. دوستان برمه‌ای من مطمئن بودند که احتمالاً با جریمه‌ای آزاد خواهم شد و مرا از کشور بیرون خواهند راند. نمی‌دانستم حکم چه خواهد بود پس زندگیم را در دستان خداوند قرار دادم.

به من دستبند زده شد و مرا از بیمارستان به دادگاه بردند. قاضی پرونده مرا مرور کرد، بعد، بی‌هیچ احساسی صرفاً بیان کرد: «هفت سال».

دوستان برمه‌ای و وکیل من کاملاً شوکه شدند. اصلاً انتظار چنین حکمی را نداشتند. زبان‌شان بند آمده بود و با اشک در چشمان‌شان به من نگاه کردند. آن روز روح ایمان در من می‌خروشید و می‌دانستم که علی‌رغم رأی دادگاه، خداوند قادر مطلق با من است. در مقابل کرسی قضاوت خم شدم و از طریق یک مترجم گفتم: «می‌خواهم از حضرت عالی به‌خاطر ویزایی که به من دادید تا هفت سال در کشور شما بمانم، تشکر کنم».

با حرکت دستش مرا مرخص کرد و نگهبانان مرا دستبند به دست به بیمارستان زندان بازگرداندند. وقتی طول مدت محکومیتم را به یک هم‌سلولیم گفتم، او برایم شادی کرد و کمک کرد تا از دیدگاه درست به آن نگاه کنم. او محکومیت ۱۵۰ ساله‌اش را می‌گذراند.

در قلبم امیدوار بودم که خداوند اجازه دهد سریعاً و به محض اینکه درسم را به‌خاطر سرپیچی از او یاد گرفتم، آزاد شوم. هرگز فکرش را نمی‌کردم که چنان محکومیت بلندمدتی دریافت نمایم. به خداوند گله کردم: «پدر آسمانی، من همسر و

دو فرزند دارم که در انتظار من هستند، متأسفم که از تو نافرمانی کردم، اما آیا ممکن است حال رحمت را بر من جاری سازی و بگذاری به خانه بروم؟»

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، آشکارا می‌بینم که دوران زندانم در میانمار واقعاً یک سفر تبلیغ مذهبی از جانب خداوند بود. به هیچ وجه اتفاقی نبود که خداوند مرا به آن مکان تاریک فرستاده بود. جان‌های نومید بسیاری آنجا بودند که نیاز به شناخت عیسی داشتند.

شنیده بودم که پنج مرد چینی از سنگاپور به‌خاطر قاچاق مواد مخدر در زندان بودند و هر کدام به حبس ابد به‌علاوه ۵۰ سال محکوم شده بودند. همگی جوان و حدوداً سی ساله بودند، با این وجود چند سالی بود که در زندان بسر می‌بردند. یک چینی دیگر از تایوان، حدوداً چهل ساله، به حبس ابد به‌علاوه ۱۰۰ سال محکوم شده بود. از آنجایی که این مردان می‌توانستند چینی حرف بزنند، مشتاق بودم با آنها ملاقات کنم و در وضعیت نومیدشان انجیل را با آنها در میان بگذارم.

زندانیانی که به حبس ابد محکوم می‌شدند در سلول انفرادی یعنی در اتاق‌های کوچک، تاریک با تهویه هوای کم بسر می‌بردند. جدایی آنها از بقیه زندان تماس با آنها را برایم خیلی سخت می‌کرد.

خداوند این امکان را ایجاد کرد که نه تنها درباره‌ی این زندانیان چینی بشنوم، بلکه آنها نیز شنیده بودند که یک «کشیش چینی که عیسی را دوست دارد» در زندان است. آنها همانقدر مشتاق دیدن من بودند که من می‌خواستم آنها را ببینم.

آنها دریافتند که من در بیمارستان زندان هستم. این مردان آنقدر مایل به دیدار من و شنیدن اخبار دنیای بیرون بودند که نقشه‌ای کشیدند. هر یک وانمود به بیماری کردند و باعث شدند که نگهبانان آنها را برای معاینه به بیمارستان بفرستند.

لحظه‌ای که این مردان را دیدم دلم با شفقت خداوند پر شد. آنها همچون حیوانات زخمی بودند که روح‌شان کاملاً شکسته و هیچ امیدی برای زندگی نداشتند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و محکم آنها را در آغوش گرفتم. به آنها گفتم:

«برادران عزیز، شما برکت یافته‌اید! بزرگترین بخشایش هم اکنون از بهشت برای تان نازل شده است!»

آنها هیجان‌زده بودند، گمان کردند که من به آنها اطلاع خواهم داد که مقامات برمه محکومیت‌های آنها را بخشیده است. امیدوار بودند که یک دادگاه بین‌المللی اقدام به آزادی آنها بکند.

در حالی که اشک می‌ریختم ادامه دادم: «برادران، من هیچ چیز درباره وضعیت شما با مقامات زمینی نمی‌دانم، اما اینجا آمده‌ام تا به شما بگویم که عیسی مسیح قاضی واقعی و ابدی است. او زندگیش را برای شما داده است. او خداوند بخشنده است.»

آنها پاسخ دادند: «همگی ما در خانواده‌هایی بزرگ شده‌ایم که به بودا ایمان داشتند، اما او هرگز به ما کمک نکرده است. چگونه می‌توانیم عیسی را دریافت کنیم؟»

من مژده انجیل را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: «وقتی که بمیرید دیگر رنج نخواهید کشید، بلکه زندگی ابدی در مسیح دریافت خواهید نمود. تنها عیسی می‌تواند شما را نجات دهد!»

یکی از مردان به زانو افتاد و مچ پاهای مرا گرفت. در نومی‌دیش فریاد زد: «ای کشیش، لطفاً به من بیاموز که چطور نجات پیدا کنم!»

دقیقاً در همان لحظه، نگهبانان بیمارستان زندان جلوی ما را گرفتند. فریاد زدند: «اجازه ندارید که در اینجا درباره مذهب صحبت کنید!» و به مردان دستور دادند که اتاق مرا ترک کنند.

بسیار ناامید شدم زیرا که آنها حرف زیادی برای گفتن داشتند و من نیز می‌خواستم بیشتر درباره عیسی با آنها صحبت کنم. دعا کردم که خداوند فرصت دیگری برای ملاقات به ما بدهد.

تمام زندانیانی که حکم ابد داشتند یونیفرم‌های قرمز به تن داشتند. از وکیل‌م خواستم تا دفعه بعد که به دیدارم می‌آید پیراهن قرمزی برایم بیاورد. امیدوار بودم که

اگر لباسی که می‌پوشم همرنگ لباس آنها باشد، شاید وقتی که با هم ملاقات می‌کنیم نگهبانان آنقدر شدید ما را تحت نظر نگیرند.

دفعه بعدی که چهار نفر از این زندانیان را دیدم پرسیدم: «آیا واقعاً ایمان دارید که عیسی برای شما روی صلیب مرد؟»

قاطعانه جواب دادند: «بله!»

پرسیدم: «آیا حاضرید که یک بار و برای همیشه از بت‌ها روی برگردانید و عیسی را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده خود دریافت کنید؟ آیا ایمان دارید که خون او می‌تواند شما را از تمام گناهان پاک نماید؟»

باز هم صدا پاسخ دادند: «بله! ایمان داریم.»

با هم دعا کردیم و آنها عیسی را در دل‌های خود دریافت نمودند. آنها از مرگ گذشتند و وارد زندگی شدند. می‌دانستم که وقتی برای تلف کردن نیست، پس همه را به دستشویی جایی که شیر آب و وان بود، راهنمایی کردم. از آنها خواستم که هر یک خم شوند و سر خود را زیر شیر آب بگیرند و آنها را در نام پدر، پسر و روح‌القدس تعمید دادم. به آنها گفتم: «بعضی افراد در این زندگی آزادند، تنها به این خاطر که با زندان ابدی جهنم روبرو شوند. شما در این زندگی در زندانید، اما از امروز اسامی شما در بهشت نوشته شده است و شما آزاد هستید!»

پیش از اینکه غسل تعمید آنها را به پایان برسانم، نگهبانی با عجله به دستشویی آمد و فریاد کشید: «چه کار می‌کنید؟»

فریاد کشیدم: «نگران نباش! می‌دانم چه کار می‌کنم! من خادم خداوند قادر متعال هستم!»

نگهبان گنگ آنجا ایستاد.

به چهار ایماندار جدید گفتم: «از حال به بعد، شما اقتدار دارید برای زندانیان دیگر دعا کنید و به آنها از نجات فوق‌العاده‌ای که دریافت نموده‌اید، بگویید.»

با فیض خداوند توانستم دوازده زندانی را به مسیح راهنمایی کنم، از جمله مردی از تایوان را به نام یوو مین یوو که به‌خاطر قاچاق مواد مخدر به حبس ابد به‌علاوه ۱۰۰

سال محکوم شده بود. او به من گفت که قبلاً در تایوان در زندان بوده و توسط یک گروه مبلغین زندان، تخم پیام انجیل برای اولین بار در دل او کاشته شده بود. از هر فرصتی برای تعلیم کتاب مقدس و چگونگی دعا کردن به نوایمانان، استفاده کردم. به خاطر بیماریم تقریباً دو ماه در بیمارستان زندان ماندم.

بعد از ابتلا به بیماری وحشتناکی که زندان را جارو کرد، پنج روز بیهوش در بیمارستان بودم. حتی بعد از بهبود از تب‌های نوبه‌ای، سردرد، فشار خون بالا و درد شدید معده رنج می‌بردم. بعدها کشف کردم که خداوند از اینکه اجازه داده بود بیمار شوم، نقشه‌ای داشت. نه تنها به من فرصت داد تا انجیل را با زندانیان چینی در میان بگذارم، بلکه اگر به بیمارستان زندان منتقل نشده بودم، فوراً به اردوی کار زندان در حومه شهر فرستاده می‌شدم تا هفت سال محکومیتم را در آنجا بگذرانم.

چندین بار دکترها مرا به دقت معاینه کردند تا ببینند اگر سلامتی‌ام را به اندازه کافی بازیافته‌ام، بیمارستان را ترک کنم. روزهای قبل از آمدن آنها احساس بهبود می‌کردم، با این وجود وقتی برای معاینه من می‌آمدند، ناگهان از فشار خون بالا، یا مشکلات معده، یا تب رنج می‌بردم!

فیض خداوند نوایمانان زندان را تقویت می‌کرد و آنها در درک خود از خداوند رشد می‌کردند. از طریق سرودها، بخش‌های بسیاری از کتاب مقدس را به برادران جدیدم در مسیح آموزش دادم. از آنجایی که ما به زبان چینی می‌خواندیم و صحبت می‌کردیم، نگهبانان متوجه نمی‌شدند که درباره کتاب مقدس گفتگو می‌کردیم. در واقع، به نظر می‌رسید که نگهبانان و دکترها از خواندن ما لذت می‌بردند. زندگی این زندانیان ناگهان تغییر کرد، چنان که تنها عیسی قادر به انجام این کار است. از مردانی پر از تنفر و خشم، به مردانی پر از محبت و شفقت تبدیل شدند. آنها به زندانیان دیگر بیمارستان که مرگ آنها نزدیک بود بشارت دادند و پول خود را صرف خرید غذا و فراهم کردن آسایش برای آنان کردند. آنها برای بیماران دعا کردند و هر چه در توان داشتند برای در میان گذاشتن انجیل با آنها انجام دادند. همچنین آنها با شور برای

خانواده‌های‌شان در سنگاپور و تایوان دعا کردند و از خدا خواستند که به آنها رحم کند.

آنها همچنین به من گفتند که هر روز برایم دعا می‌کنند تا از زندان آزاد شوم و بتوانم به خدمتم ادامه دهم.

هر وقت که به آن مردان و اینکه چطور فیض خداوند در وضعیت نومیدشان به آنها رسید می‌اندیشم، اشک در چشمانم جمع می‌شود. در زمانی کوتاه رابطه صمیمی بین ما برقرار شد و رابطه برادرانه را تجربه کردیم. به هر طریق ممکن سعی می‌کردم برای آنها کتاب مقدسی فراهم کنم، اما تا کنون تمام تلاش‌هایم به بن بست خورده‌اند اما همچنان به خداوند فریاد بر می‌آورم تا کلامش را برای آن مردان تدارک ببیند. بعضی افراد در زندگی‌شان به ظاهر آزادند، اما اسیر دل‌های‌شان می‌باشند که آنها را به بردگی گناه در آورده و به بند کشیده است. این مردان، فلاکت‌بارترین و دشوارترین لحظات را که ممکن است شامل حال کسی شود تجربه کرده‌اند، اما در درون همچون پرندگان که بر فراز کوه‌ها پرواز می‌کنند، آزادند! آنها عیسی را با تمام دل دوست دارند: «از این جهت به تو می‌گویم، گناهان او که بسیار است آمرزیده شد، زیرا که محبت بسیار نموده است. لیکن آنکه آمرزش کمتر یافت، محبت کمتر می‌نماید» (لوقا ۷:۴۷).

وقت فوق‌العاده‌ای را در حضور خداوند داشتم و صادقانه بگویم، حتی احساس نمی‌کردم که در زندان هستم. کمتر به هفت سال محکومیتی که دریافت کرده بودم فکر می‌کردم، زیرا هر روزم پر از شادی و حیات بود. آن هفت سال برایم همچون هفت سالی بود که یعقوب دو انتظار راحیل مانده بود: «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد. و به سبب محبتی که به وی داشت، در نظرش روزی چند نمود» (پیدایش ۲۹:۲۰).

خانواده‌ام در سلامت در آلمان زندگی می‌کرد. به دخترم یلین نوشتم: «متأسفم که نمی‌توانم اکنون با شما باشم، اما پدرت در مأموریت خاصی برای خداوند در میانمار

است. به محض اینکه کاری را که خداوند برایم در نظر دارد تمام کنم، به دیدن شما خواهم آمد.»

بی‌درنگ، پس از آنکه حکم محکومیت هفت ساله‌ام اعلام شد، تصمیم گرفتم که حداقل برای مدتی، زمان محکومیت را به خانواده‌ام نگویم. می‌دانستم که آنها در غرب بدون من در سختی بودند و نمی‌خواستم از اینکه برای مدت شش و نیم سال مرا نخواهند دید آنها را دلسرد و ناراحت کنم.

حدود یک ماه پس از دستگیری‌ام، خداوند این آیه را در دلم تأکید کرده بود: «آمین، آمین، به شما می‌گویم اگر دانه گندم که در زمین می‌افتد نمیرد، تنها مانند لیکن اگر بمیرد ثمر بسیار آورد. کسی که جان خود را دوست دارد، آن را هلاک کند؛ و هر که در این جهان جان خود را دشمن دارد، تا حیات جاودانی آن را نگاه خواهد داشت» (یوحنا ۱۲: ۲۴ و ۲۵).

همچنان که آیه‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم به زندگی‌ام در مزرعه در هنان فکر کردم و اینکه چطور حدود هفت ماه طول می‌کشد تا دانه گندم بعد از کاشته شدن در زمین از خاک بیرون بیاید. احساس کردم که خداوند به من نشان می‌داد که نیاز است هفت ماه "در زمین" (زندان) باشم، پیش از اینکه مرا آزاد کند.

وقتی که دانه‌ای مدفون در زندان بودم عیسی درس‌های بسیاری به من آموخت. دریافتم که زندگی مسیحی برای جسم فریبنده نیست. وقتی دانه کوچکی در زمین نهاده می‌شود، برایش راحت نیست. او ماه‌ها در انزوا، در محیطی تاریک و خشن می‌ماند، در زمین یخ‌زده زمستان و گرمای تابستان رنج می‌کشد و حتی با کود و بارورکننده متعفن پوشیده می‌شود. تنها پس از اینکه در سکوت تمام این آزمایشات را تحمل کرد، دانه برای جهیدن به زندگی و تولید محصولی که بسیاری را سیر خواهد کرد، آماده است.

وقتی دانه‌ای در زمین مدفون می‌شود، هیچ چاره‌ای ندارد بجز اینکه صبورانه انتظار زمان خدا را برای جهیدن به زندگی بکشد. به همین طریق می‌دانستم که توکل به تلاش‌های انسانی برای بیرون بردن من از زندان، کاملاً بیهوده بود. به جای توکل به

سازمان‌های حقوق بشر برای ایجاد فشار سیاسی، می‌دانستم که آینده من کاملاً در دست‌های خداست و تنها وقتی بیرون خواهم رفت که زمان آن فرا رسیده باشد.

یک روز رئیس زندان نزد من آمد و گفت: «یک نماینده از سفارت آلمان برای ملاقات تو به اینجا آمده است. لباس بپوش و به دم دروازه برو.»

همچنان که به سمت دروازه، جایی که ملاقات‌کنندگان در انتظار دیدن زندانیان بودند، می‌رفتم، خانمی که از سفارت آمده بود مرا دید و فریاد زد: «امروز خبر خوشی برایت دارم! تو آزاد می‌شوی! لحظه‌ای که این فرم آزادی را امضا کنی یک انسان آزاد هستی. باید کمی صبور باشی و در بیمارستان چند روز انتظار بکشی تا ترتیبات لازم برای بردن تو به فرودگاه صورت گیرد، اما از اکنون تو انسان آزادی هستی!»

من فرم را امضا کردم و در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم به بیمارستان باز گشتم. به محض اینکه به اتاقم رسیدم، یونیفرم زندان را در آوردم و آن را روی زمین انداختم. نگهبان از آزادی من خبر نداشت و با عصبانیت مرا تهدید به مجازات کرد. خندیدم و به اطلاع او رساندم: «دیگر مجرم شما نیستم! آزادم که بروم!»

متأسفم که مسیحیان بسیاری در اسارت بسر می‌برند، با وجودی که عیسی فرم ترخیص آنها را با خون خودش امضا کرده است. وقتی شما آزاد شده‌اید، باید مثل یک فرد آزاد رفتار کنید!

بعد از اینکه به هفت سال حبس محکوم شدم، سفارت آلمان از دولت میانمار خواسته بود به من رحم کنند و مرا از کشورشان بیرون بفرستند. مقامات آلمانی گفته بودند که آنها مسئولیت بازگرداندن من به آلمان به جایی که خانواده‌ام در انتظار من بودند را به عهده خواهند گرفت.

با فیض خداوند، دادخواست آنها پذیرفته شده بود.

سه روز بعد، ساعت یازده صبح روز ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۱ به من دستبند زده شد و افسران مهاجرت، مرا به فرودگاه بین‌المللی یانگون بردند. رفتار آنها با من بسیار مهربان و مؤدب بود، برعکس زمان دستگیریم!

در فرودگاه، پرسنل چندی از سفارت آلمان و بعضی دوستان برمه‌ای با من احوال‌پرسی کردند. یکی از آنها مردی به نام دینگ کای بود. او یکی از هم‌سلولی‌های برمه‌ای من بود. بشارت مسیح را با او در میان گذاشته بودم، اما او در آن زمان خود را به عیسی نسپرد. خیلی زود بعد از ملاقات با او، از زندان آزاد شد. به من گفت: «اگر خدایت به تو کمک کند که از این زندان بیرون بروی، از همان روز آزادیت، من از او پیروی خواهم کرد.»

وقتی دوستان برمه‌ای دانستند که آزاد شده‌ام، به دینگ کای تلفن زدند و به او خبر دادند. وقتی به فرودگاه رسیدم، او به سوی من دوید و مرا در آغوش گرفت. روی زمین زانو زدیم و با هم برای او دعا کردیم تا عیسی را به‌عنوان آقای خود بپذیرد. با فیض خداوند توانستم سه نفر را در آخرین روزهایی که در میانمار بودم با عیسی آشنا کنم.

سوار هواپیمایی به مقصد بانگکوک در تایلند شدم. خبر آزادی من به گوش دوستان مسیحی رسیده بود و آنها برای دیدن من در بانگکوک جمع شده بودند. وقتی آنها را دیدم، گفتم: «کارم در زندان تمام شده است، بنابراین عیسی مرا بیرون آورد. عیسی مرا به آنجا فرستاد تا انجیل را با آنهايي که هرگز درباره‌ او چیزی نشنیده بودند در میان بگذارم و بسیاری نجات پیدا کردند.»

ما دایره‌وار حلقه زدیم، دست‌های مان را سفت به هم گره کردیم، سرهای مان را خم نمودیم و خداوند را به‌خاطر خوبی و شفقتش سپاسگزاری نمودیم. او حقیقتاً خدای زنده است!

محققان کتاب مقدس بسیاری می‌گویند که شماره هفت، نماینده کمال خداست. من به هفت سال زندان محکوم شده بودم، اما خداوند با آن حکم انسانی موافقت نکرد. در برنامه کاملش، بعد از هفت ماه و هفت روز آزاد شدم.

در پرواز از بانگکوک به فرانکفورت، دوستی همراهم بود که به تایلند سفر کرده بود تا هنگام خارج شدنم از زندان، به من خوش‌آمد بگوید. چند ساعت بعد در هواپیما از من پرسید: «برادر یوون، آیا وقتی که در زندان بودی توانستی خبری از دنیای بیرون بشنوی؟» پاسخ دادم: «نه، حتی یک کلمه.»

گفت: «چیزی دارم که باید به تو نشان بدهم.»

چندین روزنامهٔ چینی هفته قبل را به من داد. در ابتدا، نمی‌دانستم به چه نگاه می‌کنم. تصاویر هواپیمایی بود که به یک ساختمان بلند برخورد کرده بود. مقاله را خواندم و فهمیدم که دقیقاً یک هفته پیش از آزادیم، در روز ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱، چهرهٔ دنیا رنگ دیگری گرفته بود و رو به وحشت و اضطراب پیش می‌رفت.

دلینگ: همچنان که هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل شدند، بی‌هیچ نشانه‌ای از رهایی شوهرم، ایمان من ضعیف شد و بیشتر و بیشتر ناامید شدم. در رویای روزی بودم که یوون در آلمان به ما خوش‌آمد گوید و گوشه و کنار کشوری را به ما نشان دهد که چهار سال پیش از آن به گرمی او را پذیرفته بود. آن زمان که در میانمار بودیم، او تقریباً دو سال انتظار ما را کشیده بود. هرگز انتظارش را نداشتم که حال ما در آلمان انتظار او را بکشیم، در حالی که او در زندان در میانمار بود.

با اینکه مسیحیان محلی سعی می‌کردند تا ما به محیط تازه‌آشنایی بیشتری پیدا کنیم و خو بگیریم، اما با این حال در آلمان بسیار سختی کشیدیم. در ابتدا هیچ کدام از ما نمی‌توانست آلمانی صحبت کند. غذا و فرهنگ برایمان غریب بود. من قبلاً مجبور نبودم با قرار دادن یک کارت پلاستیکی در دستگاهی و فشردن چند شماره از آن پول دریافت نمایم! همه چیز برایم بسیار عجیب بود.

همچنان که ماه‌ها می‌گذشتند من در نومیدی عمیقی فرو می‌رفتم. نزد خداوند فریاد برآوردم تا به من جواب دهد.

یک شب خواب عجیبی دیدم. در خوابم یوون داشت از زندان آزاد می‌شد و در ادامه شماره‌هایی را دیدم. شماره‌ها را با هم جمع کردم و حاصل هجده شد. در دفتر یادداشت‌م نوشتم "۱۸" و به فرزندانم گفتم انتظار می‌کشم که پدرشان در هجدهم آزاد شود.

یک روز صبح به من تلفن شد، گفتند که یوون قرار است روز هجدهم سپتامبر ترخیص شود! در این زمان که یوون زندانی بود، همه جا شایعات کاذبی پیچیده بود، بنابراین با وجود خوابی که دریافت کرده بودم، نمی‌خواستم آن حرف را باور کنم، مگر اینکه مطمئن شوم او سالم است.

روز هجدهم، شوهرم به من تلفن زد. او در فرودگاه بانگکوک، به مقصد آلمان در حال سوار شدن هواپیما بود. حقیقتاً خداوند عالی است!

آینده‌ای به روشنی تعهد خداوند

در ساعت شش صبح روز ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۱ هواپیمای من در باند فرودگاه فرانکفورت به زمین نشست. دقیقاً چهار سال از زمان اولین ورودم به آلمان در سال ۱۹۹۷ می‌گذشت.

وقتی برای اولین بار چین را ترک کردم، فکر کردم خانواده‌ام به‌زودی در پی من خواهند آمد، اما خداوند نظر دیگری داشت. او می‌خواست پیش از اینکه ما را به‌عنوان یک خانواده در یک مکان گرد آورد، چیزهای بسیاری به ما بیاموزد و ما را راهنمایی کند.

بعد از گذشتن از گمرک، بیرون رفتم و نه تنها خانواده‌ام، بلکه بیش از ده دوازده ایماندار آلمانی را در سالن انتظار دیدم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و با هم شادی کردیم. حتی مبشر آلمانی رینهارد بونکه، کسی که خداوند از او استفاده نموده تا میلیون‌ها نفر را در آفریقا و دیگر قسمت‌های دنیا به عیسی هدایت کند، برای خوش‌آمدگویی به من به فرودگاه آمد! این باعث افتخار من بود.

همسرم دلینگ از خوشحالی می‌درخشید و فرزندانم از هیجان همچون آب جوشان بودند. تجدید دیدار فوق‌العاده‌ای از طرف خداوند بود.

مبلغین مسیحی در شهر دیگری به من یک آپارتمان کوچک برای زندگی داده بودند. من مبلمان و یا حتی تخت نداشتم، اما دلینگ و فرزندانم با صبر و در عین حال محبت در آن آپارتمان زندگی کرده بودند و نخواستند مکان تازه‌ای بیابند. به محض ورودمان به خانه، زانو زدیم و با هم گریستیم و خداوند را به‌خاطر خوبی و وفاداریش شکر کردیم.

من بازوانم را برای خداوند بالا بردم و خواندم:

نمی‌توانم مانع حلقه زدن اشک‌های شادی در چشمانم شوم
 زیرا دست خداوند مرا از زندان بیرون آورده است
 نمی‌توانم کاری کنم، مگر اینکه او را به هر کجا که هدایت می‌کند،
 پیروی کنم
 زیرا دست‌هایش که با میخ از هم جدا شدند مرا قادر می‌سازد تا فائق
 آیم.

در هفته‌های بعد از رهاییم از زندان میانمار، مشخص شد که سلامتی‌ام را از دست داده‌ام. به دلیل غذا و آب غیر بهداشتی که مجبورمان کرده بودند بخوریم و بیاشامیم، تمام بدنم را انگل و کرم گرفته بود. کرم‌ها از پوستم خارج شدند و سراسر بدنم خارش داشت. در اولین فرصت همسرم لباس‌هایم را جوشانید تا انگل‌های به دام افتاده در لباس‌ها را بکشد. خداوند به من کمک کرد تا به تدریج سلامتی‌ام را بدست آورم. دوران خوبی بود تا از جنب و جوش بیفتم و زمان آرامی با همسر و فرزندانم داشته باشم. در نهایت خواسته دلینگ برای یک زندگی خانوادگی آرام و در کنار هم کم‌کم به واقعیت پیوست.

من و دلینگ حال بیست سال است که ازدواج کرده‌ایم. ازدواج‌مان از کمال بسیار فاصله دارد، اما می‌توانم صادقانه بگویم هر سال باشکوه‌تر می‌شود. دلینگ بهترین دوستی است که در تمام دنیا دارم. بیست سال پیش در حالی که دلینگ یک زن جوان بود به او گفتم: «خداوند مرا برگزیده تا شاهد او باشم و او را در مصائب زیاد، در مسیر صلیب پیروی نمایم. هیچ پولی ندارم و همیشه توسط مقامات تحت تعقیب هستم. آیا واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

پاسخ داد: «هرگز تو را شرمزده نخواهم کرد. با تو خواهم پیوست و با هم خداوند را خدمت خواهیم نمود.»

تعهد دلینگ دفعات بسیاری آزمایش شده است، با این وجود او به من و به خداوند کاملاً وفادار مانده است. حدود هفت سال از بیست سال ازدواج‌مان را در زندان گذرانده‌ام و سال‌های چندی نیز در حال فرار بوده‌ام.

دلینگ همسر و مادر فوق‌العاده‌ای است. او بسیار باهوش‌تر از من است و همیشه وقتی می‌بیند که خیلی مشغول می‌شوم، یا بیش از حد به توانایی‌های خودم اعتماد می‌کنم، نقطه ضعف مرا به من یادآوری می‌کند. او روح آرامی دارد و هرگز غیبت نمی‌کند و در کلیسا مشکل‌ساز نیست. همچنین خداوند صدای زیبایی به او هدیه داده تا به وسیله آن خداوند را پرستش کند. در یک جلسه در چین، مشتاق بودم موعظه کنم اما مردم به من گفتند: «موعظه‌های تو را بسیار شنیده‌ایم. حال ترجیح می‌دهیم دلینگ برای‌مان بخواند!»

حال که با هم در خارج از چین هستیم، به این معنی نیست که ما برای همیشه از کشورمان بدور خواهیم بود. با تلاش خودمان برای زندگی راحت‌تر، فرار نکردیم. ما چین را به این دلیل ترک کردیم که خداوند آشکارا به ما گفت چنین کنیم. بعد او با باز کردن در برای ترک کشور این امر را تأیید کرد.

همچنان در خارج از کشور مشغول موعظه انجیل هستیم تا زمانی که خداوندمان بازگشت نماید. با این وجود می‌دانیم که همچنان روح‌القدس برای ما چیزهای غیرمنتظره‌ای در پیش دارد. عیسی به نیکودیموس گفت: «باد هر کجا که می‌خواهد می‌وزد و صدای آن را می‌شنوی لیکن نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. همچنین است هر که از روح مولود گردد» (یوحنا ۸:۳).

اگر واقعاً ادعای پیروی از مسیح را می‌کنیم، نباید هیچ شرطی بگذاریم و یا نقشه‌های خودمان را تحمیل کنیم. اگر خداوند روزی به ما بگوید به چین بازگردیم، باز خواهیم گشت، به همین سادگی. بعضی‌ها ممکن است بگویند: «این احمقانه است! نمی‌دانی که تو یک مجرم تحت تعقیب هستی و به محض ورود دستگیر خواهی شد؟»

ما فراخوانده نشده‌ایم که با دلایل انسانی زندگی کنیم. آنچه مهم است اطاعت از کلام هدایت خدا در زندگی ماست. اگر خداوند بگوید بروید، ما خواهیم رفت. اگر بگوید بمانید، خواهیم ماند. وقتی طبق خواست و اراده او زندگی کنیم، در ایمن‌ترین مکان دنیا قرار خواهیم گرفت.

دلینگ: بعد از بیست سال زندگی مشترک، شوهرم را می‌شناسم. می‌دانم که دل و ایمانش خالص است. او بسیار آزاد و جسور است. هیچ ترسی از انسان ندارد. هرچه را که در دل دارد، می‌گوید. بدین طریق، لازم نیست منظورش را حدس بزنم. ظاهرش کاملاً گویای آن چیزی است که در درونش می‌گذرد، نه کم، نه زیاد. من به‌خاطر علاقه و سرسپردگی‌اش به خداوند به او احترام می‌گذارم. از این لحاظ او را خیلی خوب می‌شناسم، اما هنوز هم نتوانسته‌ام شناخت کاملی از او بدست آورم، زیرا شرایط چنان ایجاب کرده که ما اکثر مدت زندگی مشترک‌مان را جدا از هم بگذرانیم. و در این بین بزرگ کردن بچه‌ها به تنهایی برایم بسیار دشوار بود. تمام زندگی ما مملو از بدی و تاریکی نبوده است. گرچه زندگی‌مان پر از مشقت، رنج‌های عمیق بود و زمان‌های طولانی را دور از هم سپری کرده‌ایم، اما در این بین پیروزی‌های بزرگ و محبت عمیق خداوند و فیض او را نیز تجربه کرده‌ایم. وجود بچه‌ها نگذاشت تنهایی آزارم دهد. آنها تسلی عظیمی برایم بوده‌اند. بیشترین دردی که تحمل نموده‌ام و بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین صلیبی که حمل نموده‌ام نه فقر یا رنج از بی‌ایمانان یا تنهایی بوده است بلکه شایعات کاذبی بود که کلیسا درباره شوهرم پخش نمود. هنوز نفهمیده‌ام چرا بعضی از برادران می‌توانند آنقدر گمراه باشند که در مورد یک برادر که با چنان صداقتی برای خدمت خداوند تلاش می‌کند و مردم را دوست دارد، دروغ‌پردازی کنند.

یوون اغلب به من می‌گوید: «ما هیچ هستیم. ما هیچ چیز برای فخر فروشی نداریم. ما هیچ توانایی و هیچ چیز برای پیشکش کردن به خداوند نداریم. این حقیقت که او از ما استفاده می‌کند، فقط به‌خاطر فیض اوست. هیچ ربطی به ما ندارد.

اگر خداوند برگزیند که دیگران را برای اهداف خود پیرورانند و هرگز دوباره از ما استفاده نکند، ما هیچ چیز برای گله کردن نخواهیم داشت.»

وقتی جوان‌تر بودم خدا را به‌عنوان یک شفادهندهٔ عظیم ملاقات کردم، اما بعد از این همه سال‌هایی که در دره زندگی بودیم و آزمایشات دردناکی را تجربه کردیم، عیسی برایم دوستی بود که همیشه حضور داشت و در کنارم بود. امروز او برایم از یک خدای تاریخی به یک خدای زنده تبدیل شده است. دفعات بسیاری در طول آزمایشات و محک‌ها من کم آورده‌ام، اما او همیشه وفادار مانده است. هر گاه دست کمک به سوی او دراز کرده‌ام هیچ وقت مرا شرمنده نکرده و به فریاد رسیده است. عیسی همه چیز است و ما هیچ.

یوون: وقتی فکر می‌کنم که خداوند در آینده چه نقشه‌ای برایم دارد، هیجان‌زده می‌شوم! روح‌القدس با قدرت در سراسر زمین در حرکت است و برای ما امتیاز عظیمی است که در درو محصول در این روزهای آخر سهیم باشیم.

من همچنان فرصت صحبت کردن در کلیساها و جلسات بسیاری در سراسر دنیا را داشته‌ام. پیغام من به کلیسای غرب، بازگشت به اصول اساسی به‌منظور شنیدن مجدد صدای عیسی است که با ما صحبت می‌کند.

بعد می‌خواهم نه تنها کلیسای غرب، بلکه ایمانداران سراسر دنیا را ترغیب کنم تا در شراکت برای تعلیم و تجهیز کارگران برای این درو بزرگ دست در دست ما بگذارند تا ملکوت خدا را نه تنها در سراسر چین، بلکه در تمام دنیا بر پا نمایم.

عصر جدیدی از کلیسای مسیح شروع شده است. من معتقدم که نقش غرب این است که به ما بپیوندد تا بتوانیم با هم این کار را انجام دهیم. ما چشم‌انتظار اعانه نیستیم، بلکه مشارکت می‌خواهیم.

من دقیقاً نمی‌دانم آینده چه در بر دارد، اما می‌دانم که چه کسی آیندهٔ مرا در دست دارد! از زمانی که خداوند مرا در نوجوانی نجات داد، از فراز و نشیب‌های مهیجی عبور کرده‌ام! و هیچگاه ندانسته‌ام که آینده چه می‌شود.

ممکن است روزی به خاطر انجیل در کشوری مسلمان یا بودایی کشته شوم. اگر چنین خبری را شنیدید، لطفاً برایم محزون نشوید، بلکه برای میلیون‌ها جان گرانبهایی که توسط شیطان به بردگی کشیده شده‌اند و کسی پیام انجیل را به آنها نرسانده است محزون باشید. مرگ پایان خادم خدا نیست، بلکه تازه شروع غیر قابل توصیف زندگی در حضور عیسی است.

اگر بشنوید که من به خانه ابدی یعنی بهشت، فرا خوانده شده‌ام، لطفاً به جای من با انجیل پیش بروید، به تمام مردم در جهان موعظه کرده و آنها را تعلیم دهید، تا زمانی که عیسی باز گردد.

خداوتدم عیسی فوق‌العاده‌ترین دوستی است که می‌شود داشت. او در طی این سال‌ها نسبت به من بسیار پر محبت، صبور و مهربان بوده است.

افراد بسیاری به من گفته‌اند: «یوون، تو واقعاً مسیح را دوست داری.» شما باید درک کنید که هر محبتی که من در دل برای عیسی دارم، فقط به خاطر محبت او به من است: «ما او را محبت می‌نماییم زیرا که او اول ما را محبت نمود» (اول یوحنا ۴:۱۹). عیسی واقعاً سزاوار شناخته شدن است. او مستحق دریافت کل زندگی ماست. اگر شما زندگی خود را به او بدهید، مطمئناً هرگز پشیمان نخواهید شد.

آیا از او پیروی خواهید نمود؟